داستان شیرین

حسین کرد



ارزش سی ریال

کلیات کتاب

حسین کرد شبستری

بهترین داستانهای جنگی شرقی

جایگاه فروش

شرکت نسبی کانون کتاب

تهران ـ شمس العماره

بهاء ۳۰ ریال

چاپخانه آفتاب خیابان ناصر خسرو

«داستان»

حسین کرد

شبستری

بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار و نغمه سوایان خیل شاخسار بعد از ثنای آفریدگار از راه دانشوری بدین گونه روایت نموده اند که در عهد شاه عباس جنت مکان فرزند زاده اسدالله الغالب علی بن ابیطالب مسیح دگمه بند تبریزی خلف بهزادخان دست پرورده بداغخان پرچولی در شهر بلخ کوسه خضر خان و اقلان را کشت و چنان آتشی روشن نمود که دودش چشمه خورشید را تیره و تار نمود عبدالله خان و عبدالمومن خان را ریش و سبیل تراشیده و برای دین اثنی عشری در خطا آتشی روشن نمود اما چند کلمه از عبدالله خان بشنو که در بارگاه نشسته بود رو بامیران نمود و گفت دیدید

این گستوان مسیح دگمه بند تبریزی آمد در این ولایت آتشی روشن کرد حیف صد حیف از کوسه خضرخان آیا کسی باشد از این رافضی که این آتش را روشن کرده تقاص کند اعظم وزیر گفت ای پادشاه دراینولات کسی بهم نمیرسد که پای بملك ایران گذارد اگر نامه بخدمت خان‌جهان خطا بنویسید و دخیل او شوید ممکن است بیاید چون در خطا هم‌رفته‌و هرمزخطائی را کشته و ریش‌وسبیل‌چند نفراز امیران را تراشیده‌و آتشی روشن نموده است‌عبدالله خان‌رو بوزیر نمود که‌نامهٔ بنویس در دم‌نامه‌نوشت قاصدی را طلبیده و او راخلعت داده‌روانه خطا نمودقاصداز بلخ‌بدررفت مانند باد صرصر بیابان راطی‌نمود باندك روزی ببالای تلی بر آمده‌نگاه کرد چشمش بشهری افتادسر ازیر شدداخل‌دروازه شد دروازه‌بان‌سر راه‌به او گرفت که ازکجا آمده‌ای گفت دوستدارم چهار یار نبی را ابابکر و عمر و عثمان وعلی را گفت برو، قاصد رفت دربار گاه خانجهان دار، خان پرسید ازکجامی آئی‌وازروز گار چه خبر داری گفت ببینید چه‌نوشته‌اند دید نوشته‌ای خان جهان‌دار ، دادازدست رافضی‌نوچه‌اول مسیح تکمه‌بند تبریزی دولت‌مارا به‌باد داده کوسه خضرخان‌راکشته دربلخ آتشی روشن نموده که‌دودش‌چشمهٔ خورشید راتیره‌وتار نموده الحال ماکسی رانداریم که روانه کنیم‌در ایران تقاص‌خون آنها را بکشد اگرمردی و ازمردمان عالم‌نشانداری خون این چهار نفر را تقاص کن .

رقیب دور تو گردید ومن نگردیدم   بیابدورتو گردم‌تعصب ازدین‌است

راوی روایت کند که خان جهان رو بوزیر نمود و گفت این مرد راست میگوید یکنفر از ایران آمده و این آتش را روشن کرده وزیر

گفت آنچه این قاصد گفته صدمراتب بدتراست پرسید شاه عباس چندنفر
از این یتیمان دارد گفت خودش مرشداست وسیصدو بیست نوچه دارد یکی
از آنها تهمتن مسیح است که مذکوو شدو یکی رامیر باقر آجر پز میگویند
که سرحلقه همه نوچهااست واو آتش پاره ایست که ازهمه بدتراست ودر
ایران عدیل ونظیر ندارد خان جهان پرسید چه باید نمودو دنیا درنظرش تیره
شده لب رابدندان گزید بنوعیکه خون ازاوجاری شددردم گفت صدهزار
لشگرسان ببینندوزیری داشت بسیار دانا بوددید پادشاه در غیظ است گفت
از برای چه سان ببینند گفت میخواهم بروم در ایران حلقه در گوش شیخ
اجل و نوچهایش کنم و آتشی روشن کنم که دودش چشمهٔ خورشیدراتیره
و تار کند وزیر گفت ای پادشاه امروز بالادست ما کسی نیست و کسرشما
است که سان ببینیدشاه گفت چه باید کرد وزیر گفت پهلوان بسیارداری
یك نفر پهلوان روانه کن برود سرشاه عباس رابیاورد شاه گفت گفت پهلوانی
می خواهم برود این کار رابکند حرامزادهٔ بر خواست که اورا ببرازخان
میگفتند داوطلب شد که من می روم قدی داشت چون چنارسرش چون گنبد
دوار چشم چون مقعد خروس گفت ای پادشاه صحبتی دارم گفت
بگو ببرازخان گفت بیاری چهار یار با صفا و ده یار بهشتی و عشق
جان بیك پیر با مال و زر مال ودین نقش بند شیخ عبدالقادر و طلحه
وزیر من می روم سرشاه عباس را بانوچه‌های او می آورم پادشاه گفت ای
اهل بارگاه دودست بهم میخورد صدا میدهد یك نفر بامداداو برود ولدالزنائی
که اورا اخترخان میگفتندزنازادهٔ بود قوی هیکل بلند شد گفت ای پادشاه
بنده را مرخص کن پادشاه نگاه کرد دلاوری دید گفت تومی روی گفت

بلی از بیراز خان پرسید چند نفر هم راه خود میبری گفت چهل دلاور
همراه خود میبرم اختر خان گفت یقین دارم فتحست بروید که چهاریار
بما وشمامدد کنند و بنزد عثمان روسفید باشید بیرازخان و اخترخان هردو
تعظیم نموده از بارگاه بیرون رفتند و داخل خانه خود شدند اهل وعیال
خود را وداع نمودند و تدارك دیدند با اسحله وزاد وچهل عیار برداشته
روانه بارگاه شدند و آمدند در بارگاه خان را وداع نموده واز شهر
خطا بدر آمدند با چهل نفر رو ببلخ نمودند همه جا رفتند تانزدیك بلخ
رسیدند قاصدی روانه کردند نزد عبدالله خان و خود از عقب می آمدند
و عبدالله خان در بارگاه صحبت می داشت که دربارگاه بهم خورد قاصد برسید
و داخل بارگاه شد دعا و ثنای خان را بجاآورد بعد نامه رابیرون آورد
عبدالله خان گفت ببینم چه نوشته‌اند نامه را بدست او داد دید نوشته‌است
عبدالله خان دانسته باش که بیرازخان واختر خان خطائی آمده اند که
بروند در ایران بسر تراشی شاه‌عباس و نوچهایش اگر قابل استقبالست بجا
آورید عبدالله خان در ساعت حرکت نموده و بامیران گفت هر کس سر
من را میخواهد برود استقبال کند آنچه جمع بودند ازامیر ووضیع وبزرگان
هم برای استقبال از شهر بیرون آمدند پس از چندی دیدند غباری پیداشد
در آن میان دو نفر پهلوان نمودار شدند دیدند بیرازخان واخترخان می باشد
چون عبدالله خان را دیدند ازمرکب پیاده شدند ودست در گردن یکدیگر در
آوردند و صورت هم را بوسیدند باعزاز تمام ایشان را داخل شهر نمودند
هر دو راخلعت داده درصدر مجلس نشانیدند آن چه‌لازمه‌محبت بود بجا
آوردند اینقدر در باب مسیح تکمه‌بند تبریزی شکوه نمودند که نزدیك

بود ببراز خان و اخترخان گریبان چاك نمایند فریاد زدند که ای عبدالله خان شما چرا از مسیح ترسیده‌اید یکنفر نوچه شیخ اجل بیشتر دراین ولایت نیامده است که شما اینقدر ترسیده‌اید حال ما آمده‌ایم برویم اصفهان پیش شاه عباس و هر چه نوچه دارد برای شما بیاوریم که یك مرتبه عبدالله خان دست بدامن اخترخان و ببرازخان انداخته بگریه در آمد که دود ناخوش از دماغ ببرازخان واخترخان بر آمد عجب اضطرابی از عبدالله خان دیدند او رادلداری دادند عبدالله خان اعظم وزیر را مهمانی دار نمود اعظم هر دو رابخانه برده محبت بسیاری نمود چون شب بسر دست در آمد مجلس را بر چیدند و اشاره کرد ساقیان سیمین ساق باده های روان بصد طمطراق بگردش در آوردند تا شب سیم گذشت و آفتاب روز سیم غروب کرد آن شب را هم بسر بردند روز چهارم شد.

صبحدم کافتاب نورانی	بر گرفت این حجاب ظلمانی
گلوی اهرمن ز هم بشکافت	قوت بازوی سلیمانی
ترك خرگه نشین برون آمد	تکیه زد بر سریر سلطانی
هندوی شب بطرف هفت چمن	کرد بر فرقشان گل افشانی

ببراز خان واخترخان برخاستند رفتند در بارگاه عبدالله خان و عبدالمؤمن خان بعزت تمام ایشان رابجای خود نشانیدند محبت بسیار کردند از هر دری سخنی در میان آوردند عبدالله خان ببرازخان و اختر خان را گفت ای دلاوران شما کی تشریف می برید گفتند امروز آمده ایم بارگاه که تدارك ببینید روانه شویم ایشان تدارك نمودند و بلدی در سفر همراه ایشان کردند گفتند ای پادشاه تو بما محبت کردهٔ و ما راخجالت داده‌اید امیداست اگر

سالم بر گشتیم تلافی شود و حلالیت ازاوطلبیدندویکدیگررا وداع نمودند و گفتند .

گر مرگ نیاید و جدائی نکند   آخر روزی بخدمتت بازرسیم

پس مرکب حاضر نموده سوارشدند و رفتند در بیابان دوراه دیدندیکی به اصفهان ودیگری به تبریز میرفت ببرازخان بلدرا طلبید گفت این دو راه بکجامیرود گفت یکی به اصفهان دیگری به تبریز اخترخان بلدراپرسید که مسیح مردم کجاست گفت مردم تبریز است گفت پای تخت شاه عباس در کجاست گفت در اصفهان، پرسید ازاصفهان تا تبریز چقدر راه است گفت یکماه می شودهرچه بتعجیل بروی زودتر می رسی ببرازخان از بلدپرسید خوب تا تبریز چقدر راهست گفت یکماه میشود هر چه پرسید جوابداد گفت خوب بلدیت داری گفت من کوچهایشرا می دانم تبریز بسیار بزرگست وبیست محله دارد اما نمیدانم مسیح درتبریز است یا اصفهان ببراز خان باخترخان گفت اگر هر دو به تبریز برویم او را علاج میکنیم اخترخان گفت من دراصفهان میروم تو درتبریز برو، ببرازخان قبول کرد اخترخان روانه اصفهان شد تا بداستان او برسیم چند کلمه از ببرازخـان بشنو که رو به تبریز نموده همه جا آمدتا بر بلندی رسید سواد شهر را دید آراسته و پیراسته سنجید .

چو عهد عاشقان محکم حصاری   معاذالله ز خیبر یادگاری

زسنگ اندازاو هر سنگ جستی   پس ازقرنی سر کیوان شکستی

بلد راگفت اینچه شهر است گفت اینجا تبریز است گفت بیرون شهرجائی را بلد هستی که منزل کنیم و داخل شهر نشویم گفت بلی ببرازخان اشاره

نمود که پیش برو ببراز خان با چهل نفر از یك از عقب او رفتند تارسیدند بدامنه کوهی .

یکی کوه پاره سر اندر سحاب — مکان پلنك آشیان عقاب
چنانقلعه‌اش گردن افراز بود — که باعرش و کرسی هم آواز بود

در دامنه کوه گردش کرده یك مغاره بنظر در آورده رو بمغاره نهادندواز مرکب پیاده شدند جای با صفائی بود خورجین و اسلحه را از پشت مرکبها گرفته‌در گوشه گذاشتند اسبهارا عرق گیری نموده ودریك گوشه آخرهائیکه‌ازسنك بسته بودندمرکبهارا‌سر آخرها‌بستندوساعتی‌استراحت نمودند ببرازخان بر خواست بلدی را همراه خود با دو نفر از نوچهای برداشت باالباس‌مبدل‌داخل شهرشدندودر کوچه‌های‌شهر گردش‌مینمودند از قضا در میان چهار سوق آمدند چهار سوق را آراسته دیدند نگاه کردند دیدند هر دو زاویه چهار سوق بدور دیوار پوستی از پلنك و پوستی از آهو بر جا قرار داده‌اند در بالای هر پوست از هرگونه آلات حرب قرار داده‌اند از خنجر و نیزه و شمشیر و سپر و صندلی در میان چهار سوق گذاشته همه‌راتماشاکرده دید جوانی در بالای صندلی نشسته کره‌های بازو پهنای سینه حلقه های چشم پهنای صورت مقابل یکدیگر ببرازخان دست بر پشت ازیك تبریزی زدآن‌مردرو برگردانید گفت‌چه میگوئید‌ببرازخان گفت این‌شخص که در بالای‌صندلی‌نشسته کیست‌آنمرد تبریزی گفت تو غریبی گفت بلی‌گفت اینمرد میرزا حسین نایب مسیح است و بجای مسیح‌در چهارسوق‌می آید احداث شاه عباس‌است‌ببرازخان دیدآنمرد تبریزی کج‌خلق است بازپرسید حاکم اینولایت کیست جواب

داد بداغخان تبریزیست ببرازخان افسوس خورد که دیدی این قدر ریاضت کشیدم آمدم عقب مسیح، اختر خان هم رفت اصفهان مسیح را خواهد کشت و نزد خانجهان مسرت میکند باز گفت خوبست تبریز صدو بیست محله دارد دستبردی میزنیم بعد می رویم باصفهان.

اما چون ببرازخان میرزا حسین را دید با خود گفت هزار ازاین میرزا حسین را طعمه شمشیر میکنم همه جا تماشا کنان گذشت چند گام رفت صدائی شنید ازپی صدا رفت بیشتر شد باز ازیك تبریزی پرسید اینچه صدائی است گفت این صدای چکش است که ضرابخانه پول باسم شاه عباس سکه میزنند در دم ببرازخان پیش رفت ضرابخانه را دید رو باز بکان نمود که شما جای کمندانداز را نشان کنید امشب در ضرابخانه بیائیم جای کمند را نشان کرده گذشتند گردش کردند تا وقت عصر زاد و راحله گرفتنداز برای خود و رفقیان همه رو بمغاره نهادند از بکان خود را بقدم ببراز خان انداختند آنچه دیده بود همه را صحبت داشت تا شب بر سر دست درآمد.

شب چه مشکین عمامه بر سر بست

آسمان از ستاره زیور بست

القصه دو ساعت ازشب دیوچهر بی مهر زنگی کردار ناپایدار گذشت ببرازخان دامن پوش را بالا کرده که صدای طبل بلند شد که در چهار سوق حسب الفرموده میرزا حسین طبل را نواختند صدای گپ گپ طبل به فلك مینارنك بلند شد که صدا در کوه پیچید و بگوش ببرازخان رسید لب را بدندان جاوید که خونابه از دهنش سرازیرشد

گفت چقدر دلم میسوزد که این گستوان طبل می زند اشاره کرد که اکود آوردن بیاورید خورجین اسلحه مرا خورجین او را آوردند مانند دکان سمساری درمقابل خودخرمن نمود پس بزانو در آمد اول مانند تیغ مصری عریان شد بعد هفت پیراهن حریر از جهت گرمی و نرمی بر اندام نمود بعد زره تنك داودی را چین چین حلقه حلقه بمثل زلف عروسان مهوش بروی دست خود جمع نمود انداخت بر کبودی افلاك در وقت مراجعت دست آورد واز آستین زره سرازیر کرده بکمان زره بیرون نمود چند بغل بند در بالای زره پوشیده زنجیر طلاو نقره محکم بست هفت نفر از دلاوران باپوست گرگ کمر اورا بستند و دایره کمر قلاب ازیکی را جفت نموده و چهار جل بندی مخفی و چهار جل بندی آشکار جابجا نموده و بر کمرش خنجری مخفی و شمشیری آشکار جا بجا قرار داد و تیرو کمانش رابست و قدنامردی را علم نمود ده نفر ازبك هم بدین گونه سلاح دربر نمودند پس ببرازخان تبرزین را برداشته بجانب چپ ششمیر فولاد بست وسمت راست کمرش چند زنك چند ری یکدر میان آن بند نمود القصه ببراز خان با ده کس ازبك مستغرق دریای آهن و فولاد شدند و مانند سیلاب از کوه سرازیر شدند آمدند تا بکنار خندق رسیدند تکانی بخود داده هردوپا را بزمین زده بلند شدند وخودرا بانطرف خندق گرفتند باده نفر آمدند پشت بارو و کمند عدوی خاراشکاف راازدور کمر بازنموده چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان مهوش بروی دست جمع نموده انداخت برطارم افلاك و چهار قلاب کمند مثل افعی نر وماده بند شده بقوت تکانی داد دید محکم است پا گذاشت بردیوار مانند مرغ سبکروح بالارفت دیدراه خلوت است کسی نیست

نیست در خانه دلم جز یـار لیس فی الـدار غیره دیـار

باده کس از آنطرف سرازیر شدند دست از شمشیرها برداشته بردامنه زره میخورد صدای الدرم الدرم در آمده از آنجا رد شده صدای میگیرم می بندم بطارم افلاك بلند میشد در کوچه و بازار میرفتند هر که نشسته بود چشمش می افتاد به ببراز خان و ده نفر ازبك نمد بر سر می کشید یا هر بالا پوشی کـه داشت از خوف بزیر بالا پوش میرفت تا رسیدند پشت ضرابخانه کمند انداز را پیدا نموده کمند عدوی خارا شکاف را بقاعده که عرض نمودیم انداخته و بالارفتند در گنبد ضرابخانه گردش مینمودند تا رسیدند بالای پنجره دیدند پای پنجره را باید فرو کشید خنجر زهر آبی را از ظلمت غلاف کشیدند و پای پنجره را تهی نمودند و چهار پنجره دیدند ببراز خان دست انداخت و گفت یاعثمان از تو مدد می طلبم و پنجره را کنار گذارده غداره را از کمر کشید و کمند را باز نموده گردش میکرد تا جائی را جست شال و دستمال را از کمر باز نمود یك سرش را یکطرف و سر دیگرش را بطرف دیگر و گل میخ را در بالابند کوبید و دست را رها کرده پرده عیاری آویخته شد بعد دست را بر جلبندی رسانید و شمع چه عیاری را بیرون آورده روشن نمود در میان ضرابخانه گردش می نمود دید چهارده کس از شیعیان علی بن ابیطالب خواب می باشد اما چهارده نفر که بخت وطالع سوخته چنانکه گفته اند

هر کسی را که بخت اُبر گردد اسبش اندر طویله خر گردد

و آن ناپاك دست در جلبندی کرد و پنجه عیاری را بیرون آورد سه مثقال دارو درمیان پنجه قرارداد و پنجه را گذاشت بردماغ هریکی و پف برپنجه

کردتا وقتی که نفس بالا کشیدند درمغز سر ایشان جای گرفت ببرازخان همه را بیهوش کرد نعره کشید که اکود اورن پرده گلیم را بیندازید انداختند در ضرابخانه گردش می نمودند گاو صندوقی را دیدند شال دستمالرا پهن نمودند گاوصندوق را برداشته سرازیر نمودند و شال دستمال را پر نموده محکم بستند وهریك ازشیعیان راکه بیهوش نموده بودند یك یکرا سر بریدند بعد دست بجلبندی نموده قلمدان را بیرون آورده نامهٔ نوشت انداخت وده کوله باربست و داد زد که بکشید یکیك را بالا کشیدند کوله بار خود راهم بست چهار یار رایاد نموده ازراهی که آمده بودندبر گشتند مانند برق لامع رفتند درکوه کوله بارهارا درگوشهٔ پنهان کردند نشستند بشراب خوردن ببرازخان رونمودبه بلد و گفت برخیز شراب بده بلد برخاست ساقی شد شروع نمود بمی دادن باده روان‌را باصد طمطراق بگردش درآوردنداول بخاموشی دویم بسر گوشی سیم آنقدر شراب خوردند که مست شدند

اماچند کلمه‌ازمشرفان ضرابخانه بشنو که‌با آنهاچه گذشت روزدیگر که آفتاب عالم تاب سراز دریچه خاوری بیرون آورد عالم را منور نمود مشرفان ضرابخانه باذوق وشوق تمام آمدند دیدند درضرابخانه بسته است دق‌الباب کردند کسی جواب نداد دوباره آواز نمودند کسی جواب نداد گفتند یکی برود بالای بابه‌بیند چه خبر است یك نفر رفت بالای بام و گفت پنجره را دیشب کنده‌اند مشرفان گفتند یکنفر دیگر برودخوب معلوم کند چون سرازیرشدهردو پای اوبزمین رسیددید عجب قربان گاهیست گریبانها چاك کرد آمددرضرابخانه‌را گشوددیدمردم همه‌ریختند درمیان ضرابخانه

چون چهارده نفر را کشته دیدند شروع کردند بگریه نمودن و نعش
چهارده نفررا برداشته رو ببارگاه نهادند پسر بداغخان گفت عزیزان
چه خبر است که خلق فوج فوج با مشرفان ضرابخانه داخل بارگاه شدند
وداد زدند که ای پسر بداغخان داد وفریاد مکن .

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
ز منجنیق فلك سنك فتنه می بارد
تو ابلهانه گریزی در آب گین حصار

گفتند دیشب رفته اند ضراب خانه چهارده نفر را سر بریده اند و
بقدر ده کوله بار زر برده اند و کاغذی در آنجا انداخته اند گفت ببینم دید
نوشته اند ای پسر بداغخان آمده ام در این مکان تا که زن نکو برم
نیامدم قصه خو برو برم کسی را باکسی کاری نباشد این کار کار ببر ازخان
است ای سرت فدای پای مردان چنان آتشی در این ولایت روشن کنم که دود ش
چشمه خورشید را تیره و تار کند و بلائی برسرت بیاورم که در داستان ها
باز گویند اگر خواهی ضرری بتو نرسد سر مسیح را بمن بده که میخواهم
بروم در اصفهان سر شاه عباس و نوچهایش را بردارم حاکم فوری میرزا حسین
را طلبید و گفت مگر دیشب سر چهارسوق نبودی گفت من سه ماه است شب سر
چهار سوق میروم کسی را نمی بینم پسر بداغخان گفت زنهار از تو میخواهم
میرزا حسین گفت انشاءالله میروم و دزد را دستگیر میکنم پسر بداغخان بوزیر
گفت عریضه بخدمت شاه عباس بنویسید بلکه کسی را روانه کند که از میرزا
حسین کاری نیاید عریضه را نوشتند و قاصد روانه اصفهان نمودند

قاصد رو باصفهان چون برق لامع برفت اما چند کلمه از ببراز خان بشنو چون دستبرد را بمغاره برد در گوشه دفن نمود باستراحت مشغول شدند ببراز خان بلباس مبدل با دو نفر ازلك از مغاره بیرون آمدند سرازیر شدند داخل شهر شدند و همه جا گردش مینمودند تا رسیدند درضرابخانه همه را دیدند تارسیدند میان چهارسوق دیدند میرزا حسین در بالای تخت قرار گرفته مانند اژدهای دمان نگاهی باو نموده گذشتند و زادوراحله برای رفقا گرفته بمنزل خود رفت تاشب برسر دست در آمد .

شبی بودمانندقطران سیاه — نه سیاره پیدانه پروین نه ماه

نشسته بودند که صدای طبل بگوش ایشان رسید که بگفته میرزا حسین طبل زدند ببراز خان نعره کشیدو گفت اکو داوران .

دلیران نترسند ز آواز کوس

که دو پاره چوب است و یکپاره پوست

خورجین اسلحه هرابیاورید آوردند سرازیر نمودند او مانندتیغ مصری عریان شد بعد سلاح در بر نمود با ده ازلك از کوه سرازیر شدند آمدند در کنار خندق چون بازشکاری هر دو پای خود را بر زمین زدند خودرا در آنطرف خندق بر گرفتند در کناری کمند عدوی خارا شکافرا از دایره کمر باز نمودند چین چین حلقه مانند زلف عروسان مهوش بر روی دست گرفته انداخت بر طارم افلاك هفت قلاب کمند مثل افعی نر ومادہ بندشده تکانی داد خوب محکم شددست بکمند مانندمرغ سبکروح بالا رفته و از آن طرف سرازیر شدند دیدند کسی بهم نمیرسد ببرازخان گفت بروید هر کدام در خانه و یك کوله بار زر و ده ناخن وریش وسبیل

بیاورید من بروم در چهار سوق به بینم این گستوان بچه کار است بروید که عثمان نگهدارتان باشد ده نفر از یك بدست برد رفتند و ببرازخان رو بچهار سوق نهاد تا بدهنه چهار سوق رسید دست بجلبندی رسانید و سنگی نتراشیده نخراشیده بیرون آورد

فلك ترسم بدست مردم مغرورم اندازد

چوسنك فتنه دست او بیفتم دورم اندازد

و کاسه مشعل رادر نظر در آورده زد بکاسه مشعل که یك کاسه هزار شعله سرنگون شد سوخته و نسوخته سرازیر شد که میرزا حسین داد زد که ای سیاهی کیستی اگر غریبی وراه گم کرده ئی بیاراه بتو بنمایم اگر حمام میروی حال وقت حمام نیست اگر سوداگری بگو اگر دلاوری بایست

قدم بگذار در میدان مردی زگشتن گر بترسی گشته گردی

که یکمرتبه ببرازخان هردو پارا برزمین زده کبوتر وار خودرا در میان چهار سوق گرفت وداد زد گفت احداث شب بخیر میرزا حسین گفت شب وروزت بخیر نگاه کرد دیوی رادر مقابل خود دیدقدی بنظر در آورد مثل چنارسر چون گنبد دواروچشم مانند مقعد خروس سیزده موی نحس برصورت وزنخ آن ناپاك است گفت تو کیستی که دراین موقع شب ازجان خود سیری وازمنزل خود بیرون آمده ئی امادیدبازنك وزنجیر ابلق آمده ببراز خان گفت اگر دانی دانی اگر ندانی بگویم تابدانی مرا ببرازخان خطائی می گویند نظر کرده آل عثمان وابوسفیان می باشم اکوتو کیستی میرزاحسین گفت خاك پای نوچهای شاه عباس میرزاحسین سنجرانی هستم گفت تورادر آسمان می جستم حال در زمین بگیر من آمدی بعد فریاد زد که ای

گستوان اگرخواهی بدانی وارادهٔ سرتراشی مرا داری برخیز بیا ما نیامده‌ایم
با تو غلیان بکشیم آمده‌ایم مادرت را بعزایت بنشانیم میرزا حسین سپند
آسا از صندلی جستن نمود خود را در مقابل آن حرامزاده گرفت دست
بقبضه شمشیر آبدار کرده ببراز خان سپر بسر کشید دست دیگر
بقبضهٔ شمشیر آبدار چند طعن ردو بدل نمودند که صدای شمشیر بطارم افلاك
رسد ببرازخان دید حریف محکم است گفت میرزا حسین تو یکنفر با من
جنگ می کنی پس رفیقت چه میکند میرزا حسین بیچاره رو نمود در عقب
ببیند کیست که ببرازخان غافل نموده تیغ را انداخت بر کتف میرزا حسین که
در غلطید پس پنجاه کس تبریزی از جا در آمدند آن ناپاك تیغ را زد بکاسه
مشعل و بدر رفت میرزا حسین زخم‌دار گشت او را در بستر خوابانیدند بمعالجه
او کوشیدند ببرازخان رو بمغاره نهاد داخل مغاره شد همه از بکها خود را
در قدم ببرازخان انداختند پرسیدند که بشما چه گذشت ببراز خان گفت
بیاری چهار یار عاجزش نمودم بذوق تمام می‌خوردند تامست شدند.

اما چند کلمه از میرزا حسین بشنو که چون صبح شد و آفتاب عالمتاب
جهان را مزین نمود ببرازخان با لباس مبدل در کوچهٔ و بازار میگشت شنید
اهالی میگویند میرزا حسین دیشب زخم خورده که بر در بارگاه صدای شیون
بلند شد پسر بداغخان گفت یاران چه خبر است که خلق دسته دسته داخل بارگاه
شدند دیدند یکنفر را در پالکی گذاشته‌اند با صورت و پای بسته در مقابل پسر
بداغخان گذاشتند پسر بداغخان گفت یاران چه شده است گفتند ببرازخان
دیشب ده کس را ریش و شبیل تراشیده گفت بروید میرزا حسین را بیاورید
چند نفر رفتند دیدند در بستر خوابیده به پسر بداغخان گفتند که میرزا

حسین زخم خورده است پسر بداغخان دست بر هم زد گفت دیدی که یکنفر میرزا حسین بود آن هم زخم دار گشت و هیچکس هم در اینجا نیست دنیا در نظرش تیره و تار گشته امروز گذشت وسیاهی شب عالم را تاریك نمود که ببرازخان خطائی غرق سلاح شده با ده کس از مغاره بیرون آمدند داخل شهر گشتند کسی را ندیدند و بچهار سوق رسیدند هر یك بخانه رفتند ببرازخان رسید بر درخانه عالی در شدادی قلعه نمرودی کمند عدوی خاراشکاف را بالا انداخت مثل افعی نرومانده بندنموده بالارفت واز آن طرف سرازیر شد طالاری را دید که چهار شمعدان نقره در سوزو گداز است وشخصی درخواب است دست در جلبندی نموده پنجه عیاری رابیرون آورد داروی بیهوشی در میان پنجه نمود و پف نمود در وقت نفس بالا کشیدن بر مغز او رفت بیهوش گشت آن مرد را برداشت آمد در باغچه اورامحکم بست خنجر کشیده آمد بالای درخت وچند ترکه چیدوسرازیر شد ترکه ها را برداشت روغن بر دماغ اوزد بهوش آمد خودرابسته دید گفت مرا چرا بدرخت بستهٔ ببرازخان گفت نامت را بگو گفت نام من حاج رضاخان است ببرازخان را اجل معلقی دید با زنجیر ابلق از خوف قطع حیاتش شد آن حرامزاده را گفت تو کیستی ببرازخان گفت مرا ناظر کرده آل عثمان ببرازخان خطائی میگویند مهره عیاری بر دهن او گذاشت که نتواند فریاد کندو ناخنش را گرفت حاج رضاخان ازضرب چوب درخت رادندان میگرفت ببرازخان گفت ریش وسبیل ترامی تراشم ویك کوله بار زرمیخواهم گفت هر چه میخواهی می دهم اما ریش و سبیل مرا متراش اکوداران

مهرهٔ عیاریرا از دهن او بیرون آورد دست و پایش راباز نمود بالا آمد بالای طالار دید یازده صندوق نهاده است دستمال را پهن نمود صندوقرا سرازیر نمودشال و دستمال‌را پر نمود گوشه اش را بست بعد ریش وسبیل او راهم تراشیداز راهی که آمده‌بود برگشت داخل مغاره گشت هریکی ریش و سبیل و ده ناخن آوردند .

اما چند کلمه از حاج رضاخان بشنو که دو شال ترمه‌بهر دوپای خود بسته شالی بر صورت خود پیچید گفت مرا ببرید در بارگاه او را بردند در بارگاه و شروع نمود بداد زدن و از عقب او هم یازده کس را آوردند همه ریش و سبیل تراشیده دنیا در نظر پسر بداغخان تیره و تار شد رو بامیران نموده گفت مرا چه باید کرد گفتند هر چه بفرمائی چنان کنیم گفت بخدمت شاه عباس بنویسید نوشتند و قاصد را روانه اصفهان نمودند اما ببرازخان با لباس مبدل در بارگاه بود آنچه گذشت همه را شنید و برگشت زاد و راحله گرفت و بمنزل رفت القصه هر شب درخانه امیری بدست برده‌میرفتند و کسی در چهار سوق نبود مردم از ترس بیرون نمیشدند آن ناپاك آتشی روشن نموده بود که دودش چشمه خورشید را تیروه و تار نموده شهر خلوت میدان خالی مردم تبریز بستوه آمده بودند .

اما چند کلمه ازقاصد بشنوراوی گوید همچنان میرفت تا به‌اصفهان رسید چشمش بر حصار اصفهان افتاد .

چو عهد عاشقان محکم حصاری

تعالی الله ز خیبر یادگاری

ز برف انداز او هر سنك جستی

پس از قرنی سر کیوان شکستی

شهری آراسته و پیراسته دید داخل شهر شد سراغ بسراغ رفت تا پای عالی قاپو رسید دست بیال اسب پیاده شد رفت در کاروانسرا اسب خود را بست خودش آمد در مقابل فرزند زاده اسدالله الغالب امیرالمؤمنین هفت جا زمین ادب بوسید و عرض نمود ای شاه عباس .

شاها بقای عمر تو بادا هزارسال

سالی هزار ماه و مهی صدهزارسال

قاصد مدح وثنای شاه عباس را بجای آورد شاه عباس نگاه نمود دید قاصدی گرد آلوده است از او پرسید از کجا آمدی از روزگار چه خبرداری قاصد عرض کرد قبلهٔ عالم بسلامت چه عرض کنم .

چه گویم که ناگفتم بهتر است

زبان در دهان پاسبان سر است

از نزد پسر بداغخان تبریزی می آیم و نامه آورده‌ام شاه عباس نامه‌را مرور کرد دید نوشته اول بنام آنخدائی که هیجده هزار عالم درفرمان اوست دوم بنام حبیب او محمد سیم بنام علی بن ابی طالب چهارم بنام تو که شاه عباس هستی دانسته و آگاه باش که در تبریز از یکی آمده‌است که او را ببرازخان خطائی میگویند ضرابخانه را زده است آنچه زر بوده برده در این جا یك میرزاحسین بیشتر نیست آن هم جان بدر نمی برد که علاج اورا بکنند شاه عباس رو بشیخ بهائی کرد گفت یا شیخ چکنم چند وقتی استکه اختر خان باصفهان آمده وچنددست برد زده است این خبر وقتی رسید که

اخترخان بلباس مبدل در بارگاه ایستاده تماشا میکرد شاه عباس گفت فردا مسیح برود که قاصد دوم رسید عرض کرد ای پادشاه میرزا حسین زخمدار شده فکری داری بکن که دنیا در نظر شاه تیره و تار شد گویا طارم فلك را به مغز شاه عباس زدند لب را بدندان جاوید رو بشیخ نمود که ما را چه باید کرد شیخ گفت چرا مضطرب شدهٔ مسیح را طلبیده گفت زود برو و در تبریز علاج ببراز خان را بکن چند نفر دلاوران را بردار پس مسیح نعره زد کسی هست با مداد بیاید برویم در تبریز روز دیگر تقی جاجرجی و تقی ریخته گرو ملك چاقچور دوز و حیدر ماست بند و پسرش القصه بیست و چهار نفر دواطلب شدند در مقابل شاه عباس تعظیم نموده مرخص شدند هم دیگر را وداع نمودند و بخانه خود رفتند مرکبها را بیرون آورده و غاشیه از پوست پلنك کشیده سوار شدند و از شهر اصفهان با بیست و چهار نفر از نوچهای شاه رفتند قاصدی را پیش فرستادند و مسیح با دلاوران از عقب می رفتند اما مسیح یکروز بعد از قاصد وارد تبریز شد قاصد آنچه گذشته بود بعرض رسانید پسر بداغخان گفت جارچی حاضر است برود در بازار جار بکشد فردا مردم بروند به استقبال مسیح خلق تبریز ذوق کنان رفتند ببراز خان در بازار میگشت پرسید سبب نشاط خلق چیست گفتند بجهت آنست که فردا مسیح تکمه بند تبریزی داخل شهر می‌شود تا آتش ببراز خان و هر چه از بکست بزند ببراز خان روانه شد بمغاره رسید پس لب را بدندان جاوید که خون از دهنش سرازیر شد گفت اکوداوران مسیح دکمه بند از اصفهان آمده است فردا داخل شهر می‌شود ماهم فردا برویم تماشا گفتند ما هم می آئیم گفت اکوداوران شما هم بیائید .

روز دیگر از شب یلدا برون آمد سحر
صبح صادق شد هویدا در کف او تیغ زر

چون آفتاب عالمتاب عالمرا بنور جمال خود روشن نمود مردم شهر بیرون آمدند فوج فوج باستقبال مسیح می‌رفتند ببراز خان با چهل نفر ازبك از مغاره بیرون آمدند خـود را در گوشه پنهان نمودنـد در پهن دشت بـا یاران نگاه می کردند کـه گـردی بلند شد طوطیا رنك دیدنـد مسیح نامدار است .

مسیح آن دلاور که در روز جنك
ز بیمش بلرزید بر خود پلنك

ببراز خان نگاه کرد دید عجب پهلوانیست حلقه‌های چشم میل کردن پهنای سینه کره بازو با یکدیگر مقابل است دید عجب اژدها صولتی است که قرینه ندارد اما آن اسب دونده وجهنده اندك خورد بسیار سرعت می آمد واز پی او دلاوری است باچهار نفر نوچه مانند اژدهای دمان بمرکبها سوار شده خورجین اسلحه در پیش دارنـد چند کلمه از مسیح بشنو آن دلاور از کهنه کاری که داشت با خود گفت ازاین کثرت خلق البته بگوش ببراز خان رسیده است و باستقبال آمده است به‌بینم درمیان خلق است و تماشا می کند بعد دید دریك سمت چهل و یکنفر ازبك حلقه زده‌اند چشم مسیح به ببراز خان افتاد شاطر بچه خود را طلبید یك جوز هندی بدست او داد گفت آن چهل ویکنفر ازبك که حلقه زده اند آن یکنفر که پیش ازهمه نشسته‌است ببراز خان است بروجوز بدستش بده بگو پهلوان مسیح میگوید ببراز خان جوز را بگیر خوش آمدی وقدم بچشم ما نهادی وزود بیا شاطر بچه معلق زنان رفت نزد ببراز خان جوز رابدست او داد گفت آقای من میگوید خوش آمدی وقدم بچشم مانهادی ببراز خان گفت شاطر بچه

اگر خون مرا بامسیح بجوشانند یك مثقال ازخون من باخون مسیح ممزوج نخواهد شد وجوز راپس داد شلطر بچه مشت را گره کرده مثل پنجه فولاد گفت رد احسان میکنی جوز را بگیر وگرنه مشتی بکاسه سرت میزنم که مغزت ازاوله دماغت بیرون بیاید ببرازخان جوز راگرفت ولب بدندان جاوید اما مسیح داخل شهرشد وخلق هم از پی کار خود رفتند ببرازخان گفت اکوداوران این پهلوان عجب دیدی دارد خوب مارا شناخت عجب دلاوری است من از او تشویش دارم می‌ترسم اذیت او بما برسد.

اما چند کلمه از مسیح بشنو که همه جا آمد تاداخل شهر شد پسر بداغخان استقبال او نمود وآنچه لازمه خدمت بود بجا آورد مسیح رادر پهلوی خود نشانده ازدست ببرازخان شکوه بسیار نمود اما اهل شهراز دیدن مسیح خوشحال شدند ومسیح دربارگاه صحبت میداشت تا عصر بر خاست داخل شهرشد تا آفتاب بمحل غروب رسید شب بسر دست درآمد مسیح گفت امشب کسی برود در چهار سوق دردم تقی جاجری برخاست مستغرق یکصد وچهاده پارچه اسلحه شد قد مردیرا علم نمود رفت در چهارسوق روی صندلی قرار گرفت واشاره نمود که طبل رابزنند بفرموده تقی طبل را بنواختند که صدای کرم کرم طبل بلند شد.

کچك با دهل فتنه بنیاد کرد دهل دست بر سرزدو داد کرد

که صدای طبل بدامنه کوه پیچیده ببرازخان گفت اکوداوران بیاورید خورجین اسلحه مرا پیش آوردند چهارگوشه او راگرفت درمقابل خود مثل دکان سمساری خرمن نمود شروع بلباس پوشیدن کرد وغرق صدو پنجاه پارکه اسلحه شد ازمناره سرازیر شدواز خندق جستن نموده کمند نجات راداد بکبودی افلاك انداخت مانند مرغ سبك روح بالا رفت از آن

طرف سرازیر شد مانند اجل معلق در کوچه و بازار میرفت هر که او را می
دید از ترس قایم میشد تا رسید بدهنه چهار سوق ایستاده یك سنك نتراشیده
نخراشیده برداشت چنان بکاسه مشعل زد که هزار مشعل شده در بالای
یکدیگر ریخت تقی خان نعره زد که کیستی اگر راه گم کرده ئی بیا تا راه



بتو بنمایم اگر حمام میروی زود است که یکمرتبه ببراز خان پرسید نام تو
چیست گفت مرا خاك قدم هزار و صد و بیست نفر نوچه پادشاه عباس تقی خان
جاجری میگویند نام تو چیست گفت مرا ببراز خان خطائی میگویند گفت

اکوداوران برخیز تادست پنجه نرم کنیم تقی برخاست و تیغ را از ظلمت غلاف بیرون آورد ببراز خان سپر را بسر کشید گرم تیغ بازی شدند که ببراز خان تیغ را چنان بفرق تقی زد که ناله کشیده در غلطید ببراز خان شمشیر بکاسهٔ مشعل زد که سرنگون شده بدر رفت تقی را بردند بخانه و زخمهای او را بستند و خبر بمسیح دادند شب گذشت فردا چون آفتاب بمحل غروب رسید مسیح خواست که قدم درچهارسوق بگذارد نگذاشتند امشب هم تقی ریخته گر آمده زخمدار شد القصه چهارده نفر نوچها آمدند در چهار سوق و زخمدار شدند مسیح دید که میروند و زخمدار می شوند روز دیگر با چند نفر که زخم نخورده بودند ببارگاه پسر بداغخان میرفت چون ببازار قصابان رسید دید که خلق جمعیت کرده‌اند و صدای غوغا بلند است نعره کشید که راه دهید خلق کوچه دادند مسیح وارد میدان گردید دید غول بی شاخ و دمی نشسته است و چوبی در زیر زنخ خود زده خلق دورش جمع گردیده‌اند چند نفر میگویند اورا سنك باران کنید هر کس حرفی می زند مسیح گفت چه خبراست گفتند پهلوان این مرد امروز دو نفر قصاب را بی تقصیر کشته است مسیح پیش رفت دید دو نفر قصاب را چنان مشتی بسرشان زده است که مغزشان از لوله دماغ سرازیر شده مسیح گفت این دو نفر را که کشته است گفتند این که چوب را زیر زنخ گذاشته رو باو نموده دید عجب جوانی است گفت من کشته‌ام مسیح پرسید که چرا کشتی گفت هر گاه ما در این جا مال خود نگاه نداریم در بیابان چگونه میتوانیم نگاهداری نمائیم گوسفندان ما را میخواستند ببرند ما ندادیم خواستند ما را بزنند ما هریك را یك مشت آهسته زدیم مردند مسیح گفت هر گاه مشت محکم میزدی چه میشدند گفت باخاك یکسان

می شدند پهلوان مسیح گفت گوسفندان مال کیست و از برای که می آوری
گفت از برای پهلوان مسیح آورده ایم که ارباب من است گفت نام تو
چیست گفت نام من حسین است گفت اهل کجائی گفت از طایفه کرد
و از مردم شبسترم مسیح گفت پیش ما می آئی تا تورا نگاه داریم گفت شما
خوب نگاه میدارید گفت تا چه خدمت از تو ببینم هر چه خود می خوریم
و می پوشیم بتو نیز می دهیم گفت من ملازمت شما را قبول کردم دو نفر را
کشتم چکنم مسیح جواب داد که آنها را من جواب میدهم برخیز تا به
رویم حسین درجلو مسیح افتاده رفت تا بدرگاه پسر بداغخان رسیده پیاده
شد داخل بارگاه گردید چون حسین در جلوی بارگاه رسید قاپوچی سر
راه او گرفت حسین چوب را بلند کرد که مسیح نعره زد که چه میکنی
گفت این آرواد بن قحبه نمی گذارد من داخل شوم مسیح گفت ابن یتیم
من است چرا نمی گذاری داخل شود قاپوچی عذر بسیار خواست حسین هم
وارد بارگاه شد پسر بداغخان از جا بر خواست دست مسیح را گرفت
و در پهلوی خود نشانید حسین در مقابل ایستاد یك ساعت شده یا نشده
در بارگاه شیون بلند شد از برای دو نفر قصاب که کشته شده بودند خبر
به پدر و برادر آنها رسیده آمدند ببارگاه، پسر بداغخان گفت یاران چه
خبر است عرض کردند شبانی دو نفر را کشته است گفت ای پهلوان اینها
چه میگویند آنچه میگویند راست است گفت بلی پرسید قاتل کجاست
گفت همراه خود آورده ام پسر بداغخان لب را بدندان گزیده گفت ای
پهلوان این جوان غولی است بی شاخ و دم و دو نفر را کشته است مسیح
گفت اول نمیگذارم یکمو از سرش کم بشود دوم آنکه هر چه خون آنهاست
می دهم سوم آنکه اگر این جوان تربیت داشته باشد هیچکس دم او

بند نمیشود پسر بداغخان رو کرد بصاحب خون که شما چه میگوئید صاحب خون ها چون دیدند که حامی حسین مسیح است گفتند صلاح صلاح شماست پسر بداغخان رو کرد بمسیح که اینها را راضی کن مسیح قدری پول بصاحب خونی‌ها داد که رضا شدند اما مسیح از جا برخاست از بارگاه بیرون آمده حسین را بمیر آخور سپرد و گفت در هر باب متوجه او باش و خود داخل خانه شد وقتی بیرون آمد که آفتاب بمحل غروب رسیده نماز شام را خوانده چند مشعل نور از پرده افق وارد دریچه مغرب شد کواکب چون شاهزنك نمودار گشت شب بسر دست در آمد که مسیح نامدار شام خورد خورجین سلاح برگرفت اول مانند تیغ مصری عریان شد هفت پیراهن حریر از جهت گرمی و نرمی در بر نمود زره تنك داوی را چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان جمع نمود انداخت بطارم افلاك و دست از گریبان زره بیرون آورده سلاح پوشید مانند اژدهائی دمان قدمردی را علم کرد تیغ برداشت .

نمود بالله از آن افعی ز مردرنك | که طعنه‌ها زده بر عقرب سلیمانی
چو آب خضر سیه‌فام در لباس سیاه | چه خضر سبز قبا در لباس عریانی

تیغ را بوسه داد و نام خدای را جاری کرد تیغرا حمایل نمود از خانه بیرون آمد که حسین کرد صلوات بر ابوالقاسم محمد صلی‌الله‌علیه و آله و سلم فرستاد حسین هرگز چنین اسلحه ندیده بود گفت آقاجان این خوب لباسی است که هرگز پاره نمیشود مسیح گفت از این لباس بتو می‌دهم وقتی قابلیت بهم رسانیدی بعد گفت ای حسین تو برو پیش رفیقها تا ما بیائیم حسین گفت آقا جان ما گرسنه‌ایم اشاره کرد طعام بیاورید حاضر کردند دید دوری را خورد گفت سیر شدی گفت خجالت میکشم والا سیر نشدم گفت آبم بدهید از شراب

قندش دادند که هر گز نخورده بود گفت آقا جان ماهم بیاییم گفت بیائی چه کنی گفت بیایم تماشا کنم ببینم شما چه میکنید گفت بیا برویم همراه وی آمد تا چهار سوق سه ساعت از شب گذشته در بالای صندلی قرار گرفت اشاره کرد طبل را بنوازند که بالای چهار سوق طبل را بنواختند صدای کرم کرم طبل بر فلك مینا رنك بلند شد که گوش فلك را کر نمود از آن طرف صدای طبل بدامنه کوه پیچید بگوش ببرازخان رسید گفت امشب صدای طبل با شب‌های دیگر تفاوت دارد نمیدانم امشب چه میشود خورجین اسلحه مرا بیاورید آوردند که ببرازخان چهار گوشه خرجین را گرفت مانند دکان سمساری خرمن نمود و بقاعده مسیح ببرازخان‌هم غرق اسلحه گردید با ده نفر ازبك از مغاره بیرون آمدند تا رسیدند بر لب خندق در پای بارو آمدند دست بر دور کمر رسانیدند کمند را از کمر باز نموده چین چین حلقه حلقه بر روی دست انداختند به کبودی افلاك و مانند مرغ سبك روح بالا آمده و خود را انداختند در پای دیوار کبوتر وار سرازیر شدند در کوچه و بازار گردش میکردند همه جا رفتند تا بگوشه چهارسوق رسیدند دیدند در چهار گوشه مشعل دوسری در سوز و گداز است ببرازخان سنگی برداشت و به مشعل زد که ذره ذره شد مسیح گفت.

قدم بگذار در میدان مردی زکشتن گربه ترسی گشته گردی

اگر دلاوری خوش باشد اگر حمام میروی زود است اگر دیوانهٔ بدانیم ببرازخان هر دو پارا بزمین زده در مقابل مسیح نعره کشید گفت احداث شب بخیر مسیح گفت شب وروزت بخیر خوش آمدی ببرازخان گفت اگر خوش و اگر ناخوش آمدیم مسیح گفت بسم الله بنشین غلیان

بکش و قهوه بخور ببرازخان گفت اگر دانی دانی اگر ندانی بگویم تا بدانی مرا نظر کرده آل عثمان ببرازخان خطائی میگویند بعد رو کرد بمسیح گفت نام تو چیست گفت مرا خاك پای هزار و صد و بیست نوچه های فرزند زاده علی بن ابیطالب شاه عباس مسیح تکمه بند تبریزی می گویند ببرازخان نعره کشید که من ترا در آسمان میجستم در زمین گیر من آمدی

بیا تا نبرد دلیران کنیم در این رزمگه جنك شیران کنیم

ای مسیح ما از خطا آمده‌ایم سر تو را و سر شاه عباس را و صد و بیست نفر نوچهای شاه عباس را ببریم نزد شاه جهان، خطا مسیح برخاست مانند سد اسکندر سر راه را بر او تنك گرفته قبه سپر به سپر همدیگر آشنا نمودند و تیغها را از غلاف کشیدند و با شمشیر بیکدیگر اشاره کردند گرم تیغبازی شدند حسین که هر گز ندیده بود متحیر ماند تماشا می کرد مسیح گرم جنك بود که ببرازخان سر خود را بلند کرد دید نزدیك است صبح شود تیغ را در غلاف نمود و دست بروی هم گذارده نعره کشید که ای مسیح بیاد ست مرا ببند ما مردیم شب جنك میکنیم نه روز (شب قلعه مرداست) مسیح گفت اگر ما نامرد بودیم همان روز که آمدی استقبال نمی گذاشتیم بروی ببرازخان رو بمغاره رفت و مسیح با حسین بخانه آمدند حسین گفت امشب خوب بازی کردی مالذت بردیم هر دو داخل خانه شدند صبح روشن شد آفتاب عالمتاب عالم را بنور خود مزین نمود مسیح رفت در بارگاه پسر بداغخان گفت ای پهلوان شما دیشب رفتید در چهار سوق گفت بلی رفتم اما ببرازخان خوب دلاوری است ببراز خان هم بالباس مبدل داخل شهر گردیده گردش میکرد تا یکساعت ازشب گذشت مسیح نامدار از جا بر خاست و سلاح بتن نموده داخل چهارسوق شد بر صندلی قرار گرفت وطبال

را اشاره کرد که طبل را بنوازد

کجك بادهل فتنه بنیاد کرد دهل دست برسر زد و داد کرد

بفرمودهٔ مسیح نام‌دار طبل رازدند که صدای گرم گرم طبل برفلك مینا رنك بلند شد طبل بگوش ببراز خان رسید گفت اگر یکی از شما امشب قدم‌در چهارسوق بگذارد بدنیست که بسیار خسته‌ام‌در حال خنجر بهادر برخاست واسلحهٔ رزم پوشیده از دامنه کوه سرازیرشد آمد بکنار خندق و کمند را انداخت بر طارم افلاك و هفت قلابه کمند بند شد بالا رفته مانند اجل معلق سرازیر شده در چهار سوق آمد چند کلمه ازمسیح بشنو سه‌ساعت ازشب گذشت دید کسی پیدا نشد برخاست رو بحسین نمود گفت تو در اینجا باش‌من بگردش میروم مبادا ببرازخان جای‌دیگر رفته باشد اگر ببرازخان آمد بگو اینجاباش تا آقای من‌مسیح بیاید که‌یکبار خنجر بهادر بچهار سوق رسید سنگی نتراشیده بر داشت چنان زدبکاسه مشعل که مشعل سرازیر شد حسین کرد گفت این‌سنك‌را که‌زد هر کس هست پیش بیاید خنجر بهادر هردوپارا برزمین زده‌خودرا درمقابل‌حسین گرفته ایستادهٔ‌نعره کشید گفت‌احداث‌شب بخیرحسین گفت شب‌وروزت‌بخیر خنجربهادر گفت‌ماتا کی‌بایستیم حسین گفت باید‌بایستید تا آقای من‌بیاید گفت بلکه آقای تو نیاید گفت اگر نیاید بامن جنك کن اگر آمد باخودش خنجربهادر بنا کردبه قادقاه خندیدن و گفت‌اگرحرفی نزده‌بودی کاری بتو نداشتم‌حال‌تادردست‌من یاببرازخان کشته نشوی‌محال است ازتو دست بردارم حسین گفت اورادین قحبه پس‌من چکاره‌ام اگر مسیح دراینجا نیست‌من که هستم گفت ماباتو که جنك‌نداریم حسین گفت اگر تونداری ماداریم که برطبع‌خنجر بهادر گران آمده نعره کشید که‌ای

دلاوران آتش خشم این را فضی را بگیرید که یك اجل بر گشته پیش آمد و تیغ بر کشید که بر فرق حسین زند که حسین دلاور حمله بر او نمود و تیغ را چنان بدستش زد که بند دستش افتاد و گردن او را زد خنجر بهادر گفت یکی دیگر برود حسین گفت خودت بیا خنجر بهادر گفت

بزرگش نخوانند اهل خرد　　　که نام بزرگان بزشتی برد

دست بقبضهٔ تیغ آبدار نموده حواله حسین کرد حسین فرصت نداده گفت یاعلی مدد که خنجر بهادر از اول ترسید حسین تیغ را انداخت فرقش را شکافت رسید میان دو ابرو و دماغ و لب بالا را تراشیده بجگر گاه آن ولدالزنا جا نمود آنجا که محبت علی را قسمت کرده بودند بقدر خردلی بر دل خنجر بهادر ننهاده بودند آن هشت نفر از یك دیگر چون دیدند که خنجر بهادر جان بمالك دوزخ سپرد دور حسین کرد را گرفتند آن دلاور مانند شیری که در گله روباه افتاده باشد همه را بدرك فرستاد بعد نعره کشید که ای مشعلچی آب بیاور دستم ابشویم و به مشعلچی گفت مبادا به مسبح بگوئی که اینها را حسین کشته است مشعلچی گفت اگر مسبح بپرسد جواب او را چه بگویم گفت بگو سیاهی از غیب آمد و اینها را کشت گفت بچشم دفعه دیگر حسین گفت شتر دیدی مشعلچی از ترس گفت جای پایش را هم ندیدم حسین نمد را بسر خود کشید بعد از ساعتی دید روشنائی مشعل به چهارسوق افتاد حسین نفیر خواب را بلند کرد مسبح داخل چهار سوق شد دید کشته‌ها بروی هم ریخته، بمشعلچی گفت که اینها را که کشته است از ترس گفت نمیدانم مسبح رو نمود بحسین گفت که اینها را که کشته است گفت آقاجان خودت کشته‌ای مسبح گفت تو کشتهٔ حسین گفت من خبر ندارم اما مسبح تا بر آمدن آفتاب نشست بعد برخاست روانه خانه شد از آن

طرف پسر بداغخان در بار گاه قرار گرفته بود دید که خلق داخل بار گاه میشوند و میگویند دیشب در میان چهار سوق مسیح ده نفر را کشته پسر بداغ خان از پی مسیح فرستاد در وقتیکه مسیح نهار میخورد دید چند نفر غلامان پسر بداغخان از پی مسیح آمدند که پهلوان مسیح خان شما رامی خواهد مسیح برخاست آمد در خان بار گاه گفت شنیدم ببر ازخان را کشته اید گفت کشته نشده است امشب انشاءالله او را خواهم کشت پس حکم کرد کشته ها را دفن کنند اما چند کلمه از ببر ازخان بشنو چون صبح شد دید خنجر بهادر نیامد با لباس مبدل با چند نفر ازبك رو به شهر نهادند دیدند خنجر بهادر را شقه نموده اند باخود گفت ببر ازخان نباشم اگر مادر مسیح را بعزایش ننشانم و رفت .

چند کلمه از مسیح بشنو چون آفتاب بمحل غروب رسید شب بسر دست در آمد غرق آهن وفولاد شده قدمردی را علم ساخت حسین گفت آقا جان ماهم بیائیم ومسیح گفت خیر واورا بدست امیر آخور سپرد خودرا بچهار سوق رسانید دید طبل را پر زور میزنند القصه ببر ازخان خطائی غرق آهن و فولاد شده باده نفر ازبك ازدامنه کوه سرازیر شد تاپای خندق رسیدند ازخندق جستن نمودند و خود را آن طرف خندق گرفتند تا آمدند بپای قلعه کمند عدوی خارا شکافرا از دور کمر باز نموده چین چین حلقه بر روی دست جمع نموده انداختند بر کبودی افلاك بالا رفتند مانند اجل معلق سرازیر شدند که صدای میگیرم میگیرم می بندم می کشم بطارم افلاك رسید همه جا آمدند تا بدهنه چهارسوق رسیدند مسیح نعره زد که هر کس هستی خوش باشد .

قدم بگذار در میدان مردی   ز کشتن گر بترسی کشته گردی

که ببراز خان نعره کشید که ای مسیح برخیز که بطبع مسبح گران آمد گفت بدیده منت دارم وسپند آسا جستن نمود سر راه راتنك بعزم جنك بر او گرفت و نعره کشید که .

بیا تا نبرد دلیران کنیم درین رزمگه جنك شیران کنیم

و قبه سپر بر سپر یکدیگر آشنا کردند گرم تیغ بازی شدند که آن ناپاك نعره زد که بگیر از دست من تیغ را انداخت بر فرق مسیح که مسیح ناله کشیده در غلطید که آن چند نفر تبریزی اول مسبح را ربودند که ببراز خان افتاد در میان شیعیان بعضی را زخمدار نمود بعد تیغ را زد به کاسه مشغل سرنگون شد ورو بمغازه رفت چند کلمه از مسیح بشنو چون مسیح زخمدار شد او را بردند که صدای شیون از صغیر و کبیر بلند شد و صدا به گوش حسین رسید حسین بالای سر مسیح آمد گفت آقاجان زخم خورده ای گفت بلی پیش آمد نگاه کرد دید زخم را میبندند متوجه شد که تیغ چهار انگشت برفرق او نشسته است حسین گفت آقا جان زخم تو همین است وضرب دست ببراز خان هم همین است گفت بلی که حسین براه افتاد مسیح گفت کجا میروی گفت میروم ببراز خان را ادب کنم مسیح گفت چکارش میکنی گفت شقه اش میکنم مسیح گفت صلاح برفتن نیست حسین خواست برود مسیح گفت ببراز خان رفت تو بگردش نمی رسی پرسید مگر کجا رفت گفت رفت منزلش حسین ساکت شد وزخم مسیح را بستند ودر بستر خوابانیدند وپسر بداغخان با همه بزرگان بدیدن مسبح آمدند پسر بداغخان درفکر رفت که کسی دیگر نیست که علاج ببراز خان را بکند تا شب پسر دست در آمد سه ساعت ازشب گذشت مسیح حسین را نزد خود طلبید گفت بیا نزد من بخواب از ترس اینکه مبادا برود ببراز خان را بکشد

مشهور شود اما حسین در فکر بود که چطور برود برود پس نزد مسیح خوابید و مسیح هم ریسمانی بپای خود و بپای حسین بست که اگر حرکت کند بیدار شود دو ساعت گذشت تا مسیح مست خواب شد حسین برخاست ومتکارا بجای خود گذارده سر ریسمان را بمتکا بست و شمشیر حمایل نمود مانند برق لامع رو بچهار سوق آمد دید مشعل می سوزد نعره کشید ای مشعلچی برو طبل را بزن مشعلچی گفت من نمیتوانم طبل را بزنم بجهت آنکه احداث نیست گفت آخر ما هستیم برو بزن یا راه بام را بما نشان بده تا خودمان بزنیم حسین رفت بالای بام چهار سوق چوب برداشت زد بطبل که صدای گرم گرم طبل بدامنه کوه پیچید که ببر ازخان مثل گر ازخشم آلود لب را بدندان جاوید گفت اکودوران هر کس میآید باتفاق ما بیاید ده نفر ازبك برخواستند مانند برق لامع رو بشهر نهاده تا بکنار خندق رسیدند مانند مرغ سبك روح بالا رفتند وچون اجل معلق سرازیر شدند رو بچهار سوق نهادند تا بدهنه چهار سوق رسیدند سنگی برداشت بکاسه مشعل زد که مشعل هزار مشعل شد حسین یك پهلو افتاد و هیچ نگفت ببرازخان نعره کشید که ای مشعلچی دعای مرا بمسیح برسان و بگو کسیکه در چهار سوق نمی آید و کسی را نمیفرستد چرا طبل میزنند مشعلچی گفت این جوان که روی سکو خوابیده است طبل را زد پس نعره کشید کیستی کستوان کسیکه در چهار سوق نیست چرا طبل زدی حسین گفت من هستم و احداثم حرفی داری بزن ببرازخان گفت اکو من عار دارم که با این کستوان جنك کنم یکی برود سر او را جدا کند که یك اجل بر گشته پیش آمد حسین بدو زانو نشسته که ازبك تیغ را علم کرد حسین سر و سینه بدم تیغ داد ازبك گفت این چقدر مغرور است که سر و سینه را بدم تیغ میدهد بگیر از دست من تیغ را فرود آورد که حسین نیم خیز شده بند دستش

را گرفت و تیغرا چنان بگردنش زد که سرش چون گوی در میدان افتاد یکی دیگر رفت زیر بغلش زد که از کتفش بدر رفت ببر ازخان گفت گستوان اینك مادرت را بعزایت مینشانم که تیغرا حسین بر دست علم ساخت واز تیز دستی تیغ را بلند نمود چنان بر فرق او زد که سپر را قلم کرد تا به ابرو رسید لب بالا را تراشیده از حلق وحنجر وصندوق سینه گذشت بر جگر ببر ازخان رسیده او را دو شقه کرد مثل دو پاره کوه بر زمین افتاد که هفت نفر از یك دور او را گرفتند حسین مانند شیر گرسنه که در گله روباه افتد یا مانند آتش که در نیستان افتد شش نفر آنها را قلم کرده بر روی یکدیگر ریخت و یکنفر را زنده نگاهداشت و بازوی او را محکم بست و بدست مشعلچی داد که این یکنفر را بدست مسیح نامدار بده تا رنقارا نشان دهد حسین زد بدهنه چهار سوق و بخانه آمد وقتی رسید که هنوز مسیح درخواب بود شمشیر را باسپر بر گل میخ قرار داد آمد در بستر خود خوابید دید مسیح درخواب است متکارا دور انداخت بعد سر طناب را ببازوی خود بست و نفیر خواب را بلند نمود اما صبح شهرت گرفت که دیشب ببر ازخان را در چهار سوق کشته اند یکمرتبه حسین گفت آقا جان دیشب در چهار سوق رفته بودید مسیح گفت الا تو کسی دیگر نرفته است ببر ازخانرا تو کشتهٔ حسین گفت آقا جان من دیشب پهلوی تو خوابیده بودم مسیح گفت رفته و کار خود را کرده‌ای.

چند کلمه از مسیح بشنو پرسید آیا کسی از آنها زنده هست که حال مردم را گرفته بدهیم گفتند یکنفر زنده است مسیح با حال زخمدار برخاست مرکب حاضر نمودند مسیح سوار شد حسین در جلو او تا به بارگاه رسیدند پسر بداغخان مسیح را استقبال نمود بعد نشست حسین

هم چوب دست خود را بدست گرفته در مقابل مسیح ایستاد پسر بداغخان گفت در چهار سوق ببرازخان را خوب شقه نمودی مسیح سر بگوش او گذاشت گفت که بر من زیاد بود او را باین حالت بکشم خان گفت پس که کشته است گفت همین جوان فرمود خلعت بیاورید اما مسیح رو نمود بازبك که مال مردم را چه کرده ئی جواب نداد او را چوب بسیار زدند آخر گفت دست نگاه دارید او را رها کردند نشان داد آنچه برده بودند از دامنه کوه سرخاب آوردند همه ازبکان را نفت زدند و آتش زدند اما مسیح بنا نمود حسین را تعلیم دادن و هر روز او را تعلیم می داد تا از قانون سپاهی گری و عیاری و شمشیر بازی بحد کمال رسید و مدتی کسی نمیدانست که ببرازخان را حسین کشته است یا مسیح مگر پسر بداغخان و مشعلچی اما چند کلمه از اصفهان بشنو که چون اخترخان ببرازخان را وداع نموده باصفهان رفت تا روز سوم گردش میکرد در شهر تا خوب بلدیت بهم رسانید شب چهارم ضرابخانه را با خانه یك امیر برید هر شب بخانهٔ می رفت و دستبردی می زد شبی نامه‌ئی انداخت آوردند بدست شاه عباس دادند نوشته بود کسی را با کسی کاری نباشد کار کار اختر خان خطایی است آمده‌ام سر شاه عباس و هر چه نوچه دارد ببرم و از برای شاه خطا جهان شاه ببرم شاه عباس در فکر بود که چه باید کرد که ناگاه دهنه میدان بهم خورد سوداگری از راه آمد در مقابل شاه تعظیم نمود شاه عباس پرسید از کجا آمده ای گفت از شهر تبریز، شاه عباس خوشحال شد پرسید که از مسیح چه خبر داری گفت قبلهٔ عالم بسلامت باشد مسیح ببرازخان را کشت شاه عباس که این سخن را شنید اشاره کرد که فرمان بنویسید دردم نوشتند بقاصد دادند و گفتند به زودی خود را بتبریز برسان قاصد از اصفهان بیرون آمد همه جا مانند باد

صر صر آمد تابه‌تبریز رسید آمد در بارگاه پسر بداغخان نعره کشید که‌ای پسر بداغخان بگوزو بیاورید که نامه‌شاه‌عباس را باز کنم پسر بداغخان شیرینی حاضر نمود فرمان شاه‌را باز نمودد یدنوشته است ای‌پسر بداغخان برسیدن نامه، مسیحرا روانه کن که اخترخان آتشی روشن کرده است که دودش چشمه‌خورشید راتیره‌وتار کرده‌دردم مسیحرا طلبید و گفت شاه‌عباس فرمان نوشته‌وتورا طلبیده مسیح رفت بخانه خودوداع نموده سفارش زیاداز جهت خرجی حسین نمود ومرکب‌را بیرون آورده سوارشد مانند برق لامع‌می رفت تااندك روزی باصفهان رسید پیاده‌شد ورفت بالای طالار درمقابل‌شاه عباس تعظیم کرد گفت ای پادشاه .

دوستانت خدا زیاد کند دشمنانت ز پا فتد چو قلم

دعا وثنای پادشاه را بجا آورده شاه عباس گفت ای‌مسیح چند وقت است که اختر خان خطائی آتشی در این شهر روشن کرده است که‌دودش چشمهٔ خورشید راتیره‌وتار کرده وچند نفر ازدلاوران رازخم زده است‌او رازود بگیرید‌نزدمن بیاورید‌مسیح تعظیم کرد ورفت درصف دلاوران،هم دیگر رادیدن کردند رفتند درچهار سوق تاشب بسر دست درآمد مسیح نامدار دربالای‌صندلی قرار گرفت تاساعت‌سه‌از شب گذشت مسیح‌نامدار اشاره کرد تاطبل بزنند بفرمودهٔ مسیح طبل رابنوازش درآوردند صدای طبل در دامنه کوه ودشت پیچید اخترخان رفت به‌دستبردی وچندشب به دست بردمی‌رفت‌ویك‌شب درچهارسوق قدم‌میگذاشت‌یك‌نفر ازدلاوران‌را زخم می‌زد ومی‌رفت .

اماچند کلمه ازحسین بشنوچون چندروز ازرفتن مسیح گذشت

خندنك‌مارکش‌بامارشد جفت قضاهم خنده‌زدهم آفرین گفت

اقربای حسین روزی در بازار گردش میکردند حسین را دیدند پیش
آمده سلام کردند حسین جواب سلام ایشان را داد نگاه کرد همشیره زاده و
برادر خود را دید همدیگر را چون جان شیرین در آغوش کشیدند آنها
گریه وزاری نموده حسین آنها را بمهمانی بخانه برد شب شد حسین کنیزك
را طلبید گفت بزن آقا بگوئید حسین گفت امشب قدری جیره ما را زیاد
کن خطائی خانم گفت برو به حسین بگو چه خبر است که جیره زیاد کنم
حالا روشناس شده هر شب مهمان خواهی آورد ما از عهدهٔ خرج تو بر نمی آئیم
حسین بسیار خجالت کشید آن روز حسین سطل را از سر طویله برداشت
برد در دکان بقالی گرو گذاشت قدری برنج و روغن گرفته آن شب را
گذرانیده مهمانان صبح رفتند تا شب بسر دست آمد حسین رفت بالای
سر خطائی خانم، زن مسیح نعره کشید گفت حسین سر زده آمدی در اندرون
چکنی سر زده داخل مشو میکده حمام نیست این بی ادبی از چیست حسین
لب را بدندان گزید از آن غضبی که داشت گفت ای پررو من یتیمی شوهرت را
قبول نمودم که بمن خوش بگذرد و استراحت کنم زن مسیح گفت و الله
تقصیر من نیست پهلوان مسیح گفته است هر شب بقدر خرجت بدهم حسین
طپانچه بصورت اوزد خطائی خانم برخاست خود را در قدم حسین انداخت شروع
به گریستن کرد اینقدر التماس نمود که حسین دلش سوخته گفت دیگر کارت
ندارم بشرط آنکه بروی یکدست سلاح بیاوری که بروم والا تو را میکشم
زن مسیح گفت برو در اطاق سلاح، حسین رفته خورجین اسلحه را برداشته
بیرون آمد و گفت رفتم سر مسیح را از جهت تو بیاورم و از خانه بیرون شد
و اسب بسیار خوبی را برداشت و پالان سواری و خورجین اسلحه را برویش
گذاشت و سوار گشت رو باصفهان چون برق لامع همه جا آمد تا رسید بالای

بلندی سواد شهری رادید از یکنفر هیزم کش پرسید قارداش این چه شهر است و نام امیران و پادشاه این شهر چیست هیزم کشان چشمشان به اژدهای دمانی افتاد با هزار واهمه گفتند این شهر شهر اصفهان است و پادشاهش شاه عباس است حسین خوشحال گشت بنا نمود به آمدن همه جارفت تا بکاروانسرائی داخل گشت حجرهٔ خوبی ترتیب داد داخل حجره گشت خورجین را گذاشت اسب راعرق گیری نمود آمد در حجره نشست و کلید را بیرون آورد و خورجین راباز نمود مشت زری رابرداشته بردامن دالاندار ریخت کاروانسرادار چشمش که بزرها افتاد خیره گشت گفت ای جوان اگر میخواهی کاروان سرارابخری مال من نیست حسین گفت آرواداین قحبه ما کاروان سرا را میخواهیم چکنیم دالاندار باخود گفت البته غریب است می خواهد کدخداشود پس گفت باباجان مادختر خوب نداریم حسین گفت مادختر نخواستیم اینقدر بکن که اسب را از خوراك و آب و علف متوجه شوی هرچه بخواهی بتو می دهم القصه در کوچه و بازار گردش می نمود تاخوب بلدیت بهم رسانید درشب چهارم بفرموده مسیح طبل رازدند که صدای طبل پیچید اخترخان باده نفر مانند اجل معلق از کوه سرازیر شده میرفتند تابدهنه چهارسوق رسیدند آن ناپاك ده نفر رابدست بردفرستادخودقدم در چهار سوق گذاشت نگاه نمود دیدچهار مشعل در چهار گوشه درسوز و گداز است اژدها صولتی بربالای صندلی نشسته دید عجب اژدهائی است آنظالم دست بسکو رسانید یك دانه آجر ربوده زد بکاسه زانو چهار پاره نمود سه پاره را جهت صاحب دکان انداخت و یك پاره رازد بکاسه مشعل که سوخته نسوخته سرازیر گشته فرو ریخت که مسیح از جابر خواست و گفت دلاور ایلچی تو بما رسید اگر حمام می روی زود است

اگر راه گم نموده‌ای بیا راه بتو نشان دهم و اگر بسر تراشی ما آمده ای بسم‌الله که اخترخان داخل چهار سوق گشت و داد زد احداث شب بخیر مسیح گفت دلاور شب و روزت بخیر اخترخان گفت مرا نظر نموده آل عثمان اختر خطائی می گویند که مسیح راست شده خود را درمیان چهار سوق گرفت قبه سپر به سپر یکدیگر آشنا کردند که از تکمه سپر خرمن خرمن آتش بصحنه چهار سوق فرو می ریخت و پشتهای تیغ را بر یکدیگر آشنا کردند و به شمشیر بازی مشغول گشتند اول بمدارا دویم بگذار اسیم بکلافه چهارم بزنجیر چهار خانه‌ای بازی نمودند که صدای جرنك جرنك شمشیر و صدای طرق طرق سپر بگنبد دوار رسید نه این را ظفر و نه آنرا خطر و آنچه سر استادی بود مسیح در پیش اخترخان فرو ریخت آن ظالم نگاه نمود دید ستاره صبح بالا آمده دستها را روی هم گذارده گفت ای دلاور دست‌های ما را ببند مسیح گفت چرا اخترخان گفت ما مرد شبیم والحال روز میشود اهل اصفهان همه با من دشمن هستند مرا خواهند کشت گفت اگر مردی وعده من و تو فردا شب من می آیم وجنك خود را تمام میکنم مسیح گفت ما مرد هستیم بهر کجا می خواهی برو اخترخان بیرون آمد ده نفر ازبك هم آمدند باستراحت مشغول گشتند از آنجا هم مسیح بحمام رفت بیرون آمد خود را به طالار عالی قاپی رسانید سر فرود آورد آمد در زنجیر قرار گرفت که میرباقر احوال شب گذشته را از مسیح پرسید آنچه گذشته بود معروض داشت میر باقر گذارشات را بخدمت شاه عباس عرض نمود آنروز را گذرانیدند چون شب بسر دست در آمد مسیح در چهار سوق آمد گفت طبل رازدند که صدای طبل بگوش ازبك‌ها رسید لباس شب روی در بر کرده با ده نفر ازبك از منزل بیرون آمدند تا به

پای بارو رسیدند کمند انداختند ببالا آمدند واز آنطرف سرازیر شدند همه جا آمدند تابدهنه چهارسوق رسیدند بی محابا داخل چهارسوق شدند شب بخیر گفتند مسیح گفت شب وروزت بخیر باد صدای شمشیر ها بر خاست و به چهار گونه ردو بدل نمودند ازسرشب تاصبح کله بکله هم زدند نه آنرا ظفرو نه اینرا اخطر القصه شب سیم گفت طبل را بزنند چون صدای طبل بگوش آن سك رسید در میان صدو چهارده پارچه اسلحه شد با ده نفر از بك ازمنزل بیرون آمد همه جا آمدند تابقلعه رسیدند کمند انداختند بالارفتند واز آنطرف سرازیر شدند همه جا آمدند تابچهار سوق رسیدند با آن ده نفر ازبك بی محابا داخل چهار سوق گشتند که اخترخان گفت شب بخیر مسیح گفت شب و روزت بخیر خوش آمدی اخترخان گفت اگر خوش واگر ناخوش آمدیم مسیح راست گشت خودرا درمیان چهارسوق مقابل او گرفت لب را بدندان جاوید که خون به ازچاك لبش سرازیر شد گفت سه شبست باتو جنك میکنم پس اختر خان گفت چپ تارفت چپ را ملاحظه کند که از راست انداخت برقبه سپر مسیح که سپررا از هم بشکافت از خود و نیم خود و عرقچین گذشته بر فرق مسیح جا گرفت ناله کشیده در غلطید که نوچه های شاه عباس دوراو را گرفتند چند نفر رازخم دار نموده در تاریکی بازار زده در رفت اینها راداشته باش چند کلمه ازشاه عباس بشنو لباس شبروی پوشید همه جا آمدتاداخل میدان گشت دم زنجیر عالی قاپو ایستاده فاتحه ختم کرده بنا کرد به آمدن تا رسید وسط میدان .

قضا چیزی است پنج انگشت دارد

چه خواهد از کسی کامی بر آرد

دو برچشمش نهد دو نیز بر گوش

یکی بر لب نهد گوید که خاموش

از قضا اختر خان باده نفر ازبك رسید شاه را بخاطر رسید که از دلاوران خودش می‌باشند بنا نمود به آهسته رفتن اختر خان نگاه نمود درویشی را دید از متعلقات دنیا رسته و بدریای یتوکل علی الله فهوحسبه نشسته ودست در گردن الله یرزق من یشاء بسته اختر خان بگوش هوش خود گفت اکود اوران این درویش شاه عباس است بگذارید او را بگیرم شنیده‌ام که شبها بلباس درویشی گردش می‌رود .

چند کلمه عرض کنیم از تهمتن زمان و یکه تاز عرصه میدان حسین کرد شبستری همین که صدای طبل بگوش او رسید سر تا پا غرق اسلحه شده در میدان رو به قیصریه میرفت از قضا صدای اختر خان بگوش حسین رسید برگشت ببیند چه خبر است دید یکی میگوید مرا اخترخان می گویند نمیتوانی از چنك من بگریزی .

آنچه دلم درطلبش میشتافت در پس این پرده نهان بود یافت

حسین گوش کرده همه را شنید .

حمیت آنچنان بروی اثر کرد

که از پیراهنش مو سر بدر کرد

لب را بدندان گزیده گفت ای دل غافل ایستاده‌ئی خودرا برسان پس مانند اژدهائی دمان رسیده گفت .

رقیب دور تو گردید و من نگردیدم

بیا بدور تو گردم تعصب از دین است

حسین درغضب شده نعره کشید که‌ای خبیث با درویش فقیرچه کاری

داری که شاه خوشحال شد، حسین تیغرا کشیده گفت ای بدجنس بگیر از دست من که‌مادرت رابعزایت بنشنانم که یکمرتبه‌اخترخان دیداژدهائی دهان رسید دست برده سپر را از مهره‌پشت نجات داد وسرراه‌را برحسین گرفت گفت بگیر از دست‌من که‌قپه سپر بر سپر یکدیگر آشنا نمودند اخترخان خود را بزیر قپه سپر پنهان کرد که‌آن دلاور تیغرا فرودآورد که سپر مانند قالب‌پنیر دونیم‌شدبکلاه خود بند نشد بابرو رسیدبدماغش رسید بی دماغش کرد لب بالا را تراشیده لب پائین را خراشیدتابرحلق و حنجر او رسیدآنجاکه محبت علی را قسمت نموده بودند بقدر خردلی باو نداده بودند.رسید برجگر گاهش تارفت خود را محافظت کند که‌برق تیغ از میان دو شاخش بدر رفت‌وبجهنم واصل گشت بیکمرتبه آن‌ده‌نفر ازبك دور او را گرفتند آن‌نامدار مانند شیر گرسنه در میان آنها افتادهر کس را بر کتف میزد از زیر بغلش‌بدر میرفت هر که را بر سرمیزدچون خیار تر بدونیم میگردید هر کرابر گردن می زد سرش‌چون گوی‌درمیدان میافتاد از ده نفر نه‌کس راکشت یکنفر آنها پا بگریز نهاد که حسین از دنبال او دوید او راهم گرفت‌هردو دستش‌رابست و بدست شاه‌عباس‌داده گفت اگر شاه عباس هستی بدستت‌سپرده اگر شاه‌عباس‌نیستی ودرویشی بگیر پالهنك این ازبك را و فردا اورا بدست شاه عباس میدهی و می گوئی کار پیانه باباغیبی است‌می گویدباید از تمام نوچهات ابلق بگیری‌تا من برکابت بیایم خدمت کنم اگرابلق‌راندادی آتشی در این ولایت‌روشن کنم که‌دودش‌چشمه‌خورشیدراتیره‌و تار کند شاه‌عباس‌ازبك‌را گرفته‌شروع نمود برفتن هر قدمی که بر می‌داشت هزار بار شکر الهی‌رابجامی آورد اما دلگیر بود که‌چراباباغیبی‌رانشناختم‌و اگر بی اذیت‌دررکاب‌من‌خدمت

میکرد خوب بود.

اما در بین راه بمیر باقر بر خورد شاه عباس سر پالهنك را بدست میر باقر داده پرخاش نمود و گفت سید بلکه اخترخان مرا کشته بود شما هیچیك متوجه کوچه و بازار نمی شوید امشب شخصی بداد من رسید که اختر خان را بانه کس دیگر کشت و گفت من پیاده باباغیبی هستم از هر نوچه ات یك ابلق میگیری تا من برکابت آمده خدمت کنم و اگر ابلق ندادی آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند. میر باقر ازبك را چوب بسیار زده و شتر بندش نمود بروز نداد میر باقر در غیظ گشت و گفت روغن داغ کنند و بسرش خمیر بگیرند خواستند روغن بریزند گفت مریزید بروز میدهم القصه بروز داد چون صبح شد و آفتاب عالمتاب جهان را بنور جمال خود روشن نمود میر باقر ازبکرا برداشت آورد در پای طالار درمقابل شاه عباس تعظیم نمود چند کلمه از حسین بشنو که شب اختر خان را کشت و یکنفر ازبك را بدست شاه عباس داد رفت در کاروانسرا در منزل خودش سلاح را بیرون آورد باستراحت مشغول گشت تا صبح شد برخاست به لباس عوض در بازار شروع نمود بگردش اما درمیدان پای طالار تماشا مینمود دید شاه عباس رو نمود بمیر باقر که باازبك چه کردی عرض کرد قبله عالم بروز کرد اما بزجر شاه عباس گفت رفقایش کجاهستند عرضکرد دردامنه کوه منزل دارند.

بشنو از سی ازبك دیگر که درمنزل بودند سه ساعت گذشت دیدند اخترخان نیامده تاصبح منتظر بودند نیامد صبح روشن گشت برخواستند بلباس عوض داخل شهر گشتند همه جا آمدند از قضا عبورشان افتاد در میدان جمعیت بسیاری را دور نعش اخترخان دیدند آن سی نفر ازبك دیگر

با خود عهد کردند که هر شب دزدی روند در خانه و هر چه مرد است سر ببرند اینها را داشته باش اما میر باقر چند نفر از دلاوران را برداشت برای آنچه از مال مردم برده‌اند بیاورند ازبك را محکم بر قاطر بستند و رفتند در کوه در منزل ازبکها و آن سی نفر را دیدند بخواب میباشند بسر آنها ریختند و همه را دست بستند و آن چه از مال مردم برده بودند گرفتند و ازبکها را نفت زده آتش زدند شاه‌عباس رونمود به میرباقر که درباب ابلق چه میگوئی گفت قبلهٔ عالم به سلامت باشد اما ابلق نمیدهیم شاه‌عباس فرمود بسیارخوب این‌جوان‌را از شما میخواهم میرباقر نعره کشید گفت ای دلاوران اخترخان مدتی بود آتش روشن کرده بودیکنفر اخترخان راکشته ونام خود راپیاده‌باباغیبی گذارده است ازشما ابلق میخواهد حسین همه را شنیددیدصف‌سلام‌برهم خورد رفت‌درمنزلش امامیر باقر گفت ای دلاوران امشب که قدم درچهار سوق میگذارد که ملك چاقچوردوزداو طلب شد که باباغیبی‌را به گیردبی اذیت بیاورد خدمت شاه‌عباس، اماشب‌درچهارسوق قرار گرفت حسین‌منتظر بود که طبل صدا کند دو ساعت از شب گذشت حسب‌الامر ملك چاقچور دوز طبل را زدند که‌صدای گرم گرم طبل بگوش حسین نامداررسیدسپند آسا از جای خود جستن نمود خورجین سلاحرا پیش کشید غرق دریای آهن وفولاد گردید قدمردی را علم ساخت ازحجره بیرون آمد وازچینه بالارفت کمند را انداخت برلب دیوار خود در میان شارع گرفت شروع کرد براه رفتن‌تارسید بدهنهٔ چهارسوق‌سنگی نتراشیده برداشت بر کاسه مشعل زد که مشعل هزار مشعل شد ملك چاقچوردوز نعره‌کشید که ای سیاهی کیستی اگرراه راگم کردهٔ‌بیا تاراه‌بتو نشان‌دهم اگر سوداگری

سنك میینداز اگر دلاوری ایلچی تو بما رسید بسم الله قدم بگذار در میدان که تهمتن هردوپا را بزمین زد خود را درمقابل ملك چاقچوردوز گرفت گفت احداث شب بخیر ملك گفت شب وروزت بخیر خوش آمدی حسین گفت خوش یاناخوش آمدیم

بیا تا نبرد دلیران کنیم دراین رزمگه جنك شیران کنیم

ملك دست بقبضه شمشیر رسانید حسین گفت توعظمتی نداری که سپر بدم تیغ تو بدهم اما بدان که نام من پیاده باباغیبی است تو نامت رابگو گفت مرا ملك چاقچور دوز میگویند حسین گفت بزن تا بدانم چه در بازو داری که درغیظ شد وتیغ را فرود آورد تهمتن دوران چنان سیلی بر بناگوش او زد که بیهوش گشت پس یك ابلق از سرش برداشت و برگشت آمد بمنزل خود باستراحت مشغول گشت اما ملك وقتی بهوش آمد ابلق خود را ندید برخاست رفت اما دلگیر بودچون روزبسر دست درآمد ملك درجای خود قرار گرفت شاه عباس آمد درتالارنشست ملك را طلبید و گفت دیشب با پیاده بابا غیبی چه کردی عرض کرد قبله عالم، پیاده بیك سیلی مرا ادب نمود ویك ابلق مرا برد، درمیان دلاوران شخصی بود بنام میرحسین چون شجاعت حسین کرد را شنید خیلی خوشش آمدبا خود گفت درپنهانی بااودوستی میکنم چون پهلوان زبردستی است اماشاه عباس در غضب شد چنانکه احوالش بهم خورد و گفت یك یك ابلقها را بدهید سید عرض کرد من که تا جان دربدن دارم نمیدهم فرمود امشب درچهارسوق بروواورا بگیر گفت بچشم شب رفت درچهار سوق اماحسین آنچه را شاه گفت همه را شنید ورفت درمنزل تاشب گشت سید آمد در چهارسوق برصندلی قرار گرفت واشاره نمود بطبال که طبل بزن بفرموده میرباقر دوال بطبل فروکوفتند صدای طبل بگوش تهمتن رسید دردم

خورجین سلاح را پیش آورد غرق آهن وفولاد گردید قد مردی راعلم
نموده ازحجره بیرون آمد نگاه کرد دید اهل کاروانسرا همه درخوابند
خودرا ببام رسانید ورفت بالای بام دست چپ را ببام گرفت وخودرادر
شارع انداخت تا خودرا رسانید بدهنه چهار سوق و سنگ نتراشیده



برداشت زد بکاسه مشعل که سوخته و نیم سوخته بالای هم ریختند که
میر باقر گفت دلاورخوش آمدی قدم برچشم ما گذاشتی حسین هردوپا
را بزمین زده درمیان چهارسوق مقابل اوایستاد و گفت احداث شب بخیر

میر باقر گفت شب و روزت بخیر حسین نگاه کرد دید اژدهای دمانی است پرسید دلاور نامت را بگو گفت مرا میر باقر آجرپز گویند میر باقر پرسید نام تو چیست گفت مرا پیاده بابا غیبی میگویند میر باقر گفت تو آن نیستی که ابلق از نوچه های شاه عباس میخواهی؟ گفت بلی میر باقر گفت بیا یك حرف از من بشنو حسین گفت بگو گفت ابلق را که بردهٔ پس بده تا ترا ببرم نزد شاه عباس و تو را در صف غلامان جای دهم حسین گفت حرمت تو بر من لازم است سید گفت تو حرمت خود را نگاه دار این راگفت و دست رسانید بشمشیر، گرم تیغ بازی شدند از آنطرف باباحسن بید آبادی شنیده بود که امشب میر باقر می رود درچهارسوق گفت باید بروم تماشاکنم آمد درگوشه چهارسوق درتاریکی تماشا میکرددید حسین عجب دلاوریست اماحیف که تعلیم ندارد باخود گفت اگر میر باقر به تیزدستی اورا مغلوب نماید من اورامی رهانم ایستاده بود وقتی که میر باقر با پشت شمشیر بررك خواب حسین زد که درغلطید باباحسن فرصت نداد وبچابکی اورا درربوده آورد درخانه خود سفارش اورا باهل خانهٔ خود کرد بیرون آمدرفت خدمت شاه عباس وقتی رسید که شاه ازمیر باقر پرسید دیشب درچهار سوق چه کردی عرض کرد که قبله عالم دیشب اورا بیك شمشیر انداختم سیاه پوشی ازدهنه چهار سوق آمد اورا برد اگرتعلیم میداشت خوب دلاوری بود که نظیر نداشت شاه عباس افسوس خورد.

اما چند کلمه از باباحسن بشنو که ساعت خوبی را معین کرده حسین را تعلیم میداد تا روزی گفت مرشد اول تو کیست گفت مسیح تکمه بند تبریزی باباحسن گفت چه نوع مرشد است حسین گفت روزی گوسفند

مرا در تبریز قصابها خواستند از من بگیرند دو نفر را کشتم خلق دور مرا گرفتند مسیح خونبهای آنها را داده مرا برد در خانه‌اش بابا حسن گفت ببراز خان را در تبریز و اخترخان را در اصفهان تو کشتی حسین گفت بلی بابا حسن گفت صلاح تو در اینست که روز جمعه لباس هندی بپوشی وشده برصورت خود بیندازی تاترا نزد شاه بمیدان ببرم و بگوای پادشاه ازهند آمده‌ام‌در ایران تاکشتی بیگرم یکمرد را بفرست مراجواب گوید ولی باید صورت خود را ببندی که کسی ترا نشناسد.

اماچندکلمه ازتبریز بشنو در آن شبی که زن مسیح ازحسین سیلی خورد مدتی ازاین‌مقدمه گذشت روزی نشسته بود بیاد حسین افتاد باخود گفت جواب مسیح‌راچه بگویم درخانه مکروحیله‌فرورفت تاروزی کسی باصفهان میرفت خطائی خانم عریضه‌نوشت و بقاصدداد که بمسیح برساند قاصد همه جا راه طی کرد تا رسید باصفهان نامه را بدست مسیح داد مسیح از دیدن آن نامه مسرور گشت مرورکرد دید نوشته است که ای مسیح دانسته و آگاه‌باش که آدم بی سروپائی را درخانه گذاشته و رفتی‌تابعدازچند روزشکمش گوشت نوبالاآورده روزی چندنفر گرسنه با خود بخانه آورد از من زیادتر چیزی خواست ندادم آنچه خود گفته بودی‌دادم آمدبالای سرمن که بمن‌دست‌درازی کندمن‌اباکردم آخرالامریك دست‌سلاح برداشت‌ورفت‌مسیح‌ازمضمون‌نامه‌مطلع گشت‌درغضب‌شدنوچه ها باو گفتنداین مردرا چرا در خانه جادادی مسیح گفت زر دادم خریدم مسیح‌از بسکه احوالش بر هم خورده بودازشاه اجازه خواست تابه تبریز رود‌شاه‌فرمودمرخصی برو درتبریزحسین‌راهرجابه بینی‌خونش بتو حلال هر نوع که‌می‌توانی اوراقصاص کن مسیح روانه تبریز شداز قضابابا حسن

بید آبادی درمیان دلاوران ایستاده بود آنچه عرض کردیم همه را شنید
در دم بخانه آمد اشتلم کنان داخل خانه شد حسین او را استقبال نمود
بابا حسن رو کرد بحسین گفت ای نامرد از زن کمتر حسین گفت مگر
چه‌شده باباحسن گفت چرا رفتی بالای‌سرزن‌مسیح که زنش از برای‌مسیح
نامه بنویسد حسین گفت‌مردنباشم اگر نروم در تبریز قصاص نکنم‌بدان
ای‌مرشد من‌تا امروز بخدای خود قسم که بندمن به‌حلال‌وحرام بازنشده
است‌پس‌حسین باباحسن را وداع نمود باباحسن گفت مسیح رقم قتل ترا
ازشاه عباس گرفته‌است تورا بکشد حسین گفت اگربتواند بکشد واگر
نتواند یاوه میگوید و با چشم گریان اسب را زین کرده خورجین و
اسلحه‌را بر ترك مرکب انداخته سوارشدمانندشیر خشمناك‌رو به‌تبریزمانند
برق‌لامع‌بناکرد برفتن‌ازقضا همان‌روز هم‌مسیح به‌تبریز‌رفته‌بود حسین‌یك
روز پیش ترواردتبریزشد یکسر رفت بخانه مسیح دیدهنوز نیامده پس
از تبریز خارج شد ودر یکفرسخی شهر برسر چشمه آبی نشست و نقابی
بصورت خود بست و منتظر مسیح بود ناگاه نوکرهای مسیح آمدند
حسین‌هم بچالاکی برخاست وسوار اسب شد پیش آمددیدغلامها آمدند
فهمید که بسراغ او می آیند مانند سد سکندر بر لب چشمه ایستاد
غلامان پیش آمدند بار خانه مسیح را آوردند خواستند بار را فرود
آورند دیدند جوانی مثل رستم دستان برسر چشمه ایستاده اما آنچه
اسلحه ازمسیح‌بوده تمام‌درخورجین اواست وشمشیر اخترخان راحمایل
کرده و سپر او را بمهره پشت انداخته دیدند این جوان از جوانی و
مردانگی چیزی باقی ندارد خلاصه حسین نهیب بغلامان زد که چکار

می خواهید بکنید گفتند که میخواهیم بار را فرود آوریم و ما از نوکرهای مسیح هستیم حسین شمشیر از غلاف کشید گفت تا گفته بار فرود می آورید آنها تیغها کشیدند که حسین سه نفر را با پشت تیغ انداخت بقیه می گریختند که مسیح پیدا شد دید جوانی ایستاده نوکرها را گفت چرا چادر نزده اید گفتند این جوان مانع است مسیح لب را بدندان جاوید گفت ای دزد رو بسته چرا نمی گذاری چادر بزنند حسین گفت این سر زمین منزل ماست نمیگذارم کسی منزل نماید حرفی داری بسم الله مسیح نهیب داد ای دزد تو کیستی که چنین ادعا میکنی رو کرد بمیرزا حسین که بگیر این جوان را میرزا حسین پیش رفت و باو گفت جوانی دست بردار که کشته می شوی گفت تو کیستی که بمن نصیحت میکنی من بقول کسی نیامدم که بقول تو باز گردم بیک دست فشردن او را ادب کرد مسیح رو کرد بآنها که همراه بودند گفت چرا ایستاده اید بگیرید اینجوان را همراهان هجوم آوردند حسین شمشیر کشیده در میان آنها افتاد همه متفرق شدند مسیح دید کسی باقی نمانده گفت از تو نمیترسم و تیغ هم نمی کشم با تو کشتی میگیرم که تیغ کشیدن ما با تو صورتی ندارد حسین گفت بشرط آنکه غافل کسی از عقب ما نیاید مسیح قدغن کرد کسی نیاید و از روی قدرت بکشتی مشغول گردیدند آخر الامر حسین کرد شبستری قد و قامت مسیح را از جا بلند نمود او را بر زمین نهاده خنجر کشید مسیح گفت تو را بخدا کیستی چرا میخواهی خون مرا بریزی حسین گفت کسی که بقول زن رفتار کند و داوطلب شود که کسی را از شهری بشهر دیگر ببرد و باین روز گرفتار کند سزای او همین است در آندم حسین کرد شبستری نقاب را از صورت برداشت خودرا در قدم مسیح انداخت مسیح زیر بغلش را گرفت حسین بر خواست مسیح

گفت ای نمك بحرام زن من مادر تست چرا رفته‌ای سر زن من حسین
قسم یاد کرد که هر گزمن همچوغلطی ننمودم و من دراصفهان بودم از برای
همین قضیه آمده‌ام من نمك بحرام نیستم و صفت دارم و تا زنده‌ام آزاد
کرده تو میباشم و تو پدر منی و زن تو مادر من است پس هر دوسوار اسب
شدند با نوچها و غلامان باتفاق یکدیگر در منزل مسیح پیاده شدند دهنه
اسبها را بریال اسبها زدند مسیح دست حسین را گرفت با خود گفت
هرگاه حسین این کار را نکرده یقین نمك بحلال است وحق با اوست
گفت بسم الله داخل خانه شد و زن مسیح چون نظرش بطاق ابروی
حسین افتاد از خجالت و شرمندگی سر بزیر انداخت مسیح خطائی خانم
را گفت ای زن راست بگو تو را بخدا قسم تهمت بحسین مزن بگو
ببینم حسین با تو چه کرده اگر دروغ بگوئی جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم وحضرت
فاطمه از تو رو میگردانند و از شفاعت آندو بزرگوار محروم و بی
بهره میشوی راست بگو خطائی خانم گفت باین دو بزرگوار قسم که
شبی دو نفر مهمان رسیداز برای حسین و پیغام داد که امشب طعام مارا بیشتر
بده که امشب ما مهمان داریم منگفتم آنچه مسیح فرموده بیشتر نمیدهم
و ندادم شب آمد بالای سر من گفت چرا جیره مرا زیاد نکردی و مرا
خجالت دادی مسیح سیلی محکمی بصورت خطائی خانم زد تیغ را کشید
خواست برفرقش زند که حسین دست آورد و شمشیر را گرفت و نگذاشت
مسیح دست در گردن حسین آورد و صورت او را بوسید پرسید این سلاح
از کیست گفت مال اخترخان است که دراصفهان آمده آتش روشن کرده
بود مسیح گفت آنشبی که میر باقر ترا با پشت تیغ انداخت کی تو
را ربود گفت بابا حسن مرا ربود بخانه برد شش روز ریاضت مرا کشید

مرا تعلیم داد از برای من فکرها داشت که آمدم در تبریز مبادا بروی در شبستر و اقوام مرا از تیغ بگذرانی بعد مسیح را وداع کرده رو بشبستر نهادهمه‌جا آمد تابمنزل خویشان خود رسیدخویشان‌اودور حسین را گرفتند برادر حسین آمد حسین مادر خود را دید او را در بر کشید مادرش زبان بدینمقال‌مترنم ساخت .

کجا بودی که از غم سوختی آزرده‌جانی‌را

بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

و بناکردند از حسین احوال پرسی کردن حسین‌سر گذشت خود را از اول تا آخر تعریف کردچند روز در ولایت‌خود مانده بعد دوستان را به برادر خود سپرد از ولایت‌خودبیرون آمده همه جا آمدتاداخل‌شهر تبریز شد یکی از دوستان سابق او درویش بابل عراقی از او پرسید در این مدت کجا بودی حسین کرد تمام وقایع را از اول تا آخر نقل نمود از قضا درویش بلبل عراقی‌رفته بود مشهد داروغه شهر که‌دشمن خاندان رسول بود گوش و دماغ‌او رابریده بود حسین از او احوال پرسید گفت من در بازار مشهد گردش می کردم و مدح علی را می گفتم و برك سبز میدادم مرا گرفتند ودست مرا بستند نزد یاری نیم چشم بردند آن‌ازبك بمن گفت دست از دامن علی بردار و مدح چهار یار کن منگفتم‌دست از دامن مولا بر ندارم‌آن حرامزاده گوش و دماغ مرا برید و مرا از شهر بیرون‌کرد آمده‌ام بروم در نجف شکوه او را بعلی بکنم حسین پرسید حاکم کیست درویش گفت قراچه خان ازبك و داروغه یاری نیم چشم است .

حسین‌لب رابدندان جاوید سوار شده‌رفت درمشهد تاتقاص گوش

و دماغ درویش را بنماید همه‌جا مرکب میراند تا در سمنان رسید او را ضیافت نمودند از آنجا بقدمگاه روانه شد از آنجا هم رسید بمشهد مقدس داخل شهر شد بکاروان سرائی منزل نمود اوده باشی را صدا زده قدری زر در دامن او ریخت اوده باشی گفت من صاحب کاروانسرا نیستم حسین کرد در غیظ شد گفت اینپولها مال تو باشد یك حجره بما بده و اسب را تو مواظبت کن تا بعد از خجلت تو در آیم اوده‌باشی گفت بچشم مرکب را بست و علف و جو نزد او ریخته یکحجره هم باو داد و خورجین اسلحه او را برد درحجره او نهاد غلیان آورد و نمیدانست چه نوع خدمت کند حسین گفت قارداش امشب یکمن برنج و یك‌من قند و یك بره برای شب تهیه کن و سفارش مرکب را نموده روانه بازار شد همه جا آمد تا رسید در چهار سوق دید صندلی نهاده اند حرامزاده در بالای صندلی قرار گرفته حسین دست بالای شانه ازیکی زد رو بر گردانید چشمش افتاد بر جوان نورانی حسین پرسید که اینجوانی که در بالای صندلی قرار گرفته چه نام دارد گفت یاری نیمچشم تهمتن گفت چه کاره است گفت داروغه پرسید شب درچهارسوق مینشیند گفت بلی پرسید حاکمش کیست گفت قراچه‌خان، از چهارسوق بیرون آمد صدائی بگوش او رسید که چکش میزدند پرسید صدا چیست گفتند ضرابخانه است جای کمند اندازرا پیدانمود تا شام آمد در کاروانسرا اوده‌باشی را طلبید شام و غلیان صرف نموده اوده‌باشی ازخوراك او متعجب‌شده در فکر بود حسین گفت هرشب‌این‌خوراك منست برای هرشب همین‌اندازه بپزواز پول من برای خودت هم بپز من نظر تنك نیستم آب آورد دست و دهنش را شست گفت بستر بیاور تا بخوابم رفت بستر آورده خوابید اوده‌باشی رفت حسین

صبر کرد تا همه مردم بخواب رفتند درحجره را بالا کرد دیدهمه‌مردم‌در خوابند اول اسلحه را پوشید غرق آهن و فولادشد.

ازبك بکمان وتیروخنجر نازد عباس بذوالفقار حیدر نازد

کمند عدوی خارا شکاف را برکمر پیچیده بیرون آمد در حجره را بسته پا گذارد بپای‌بام وکمندرا بندکرد مانند اجل سرازیر شددرراه میرفت تا رسید پای ضرابخانه کمند و بند را از دور کمر باز نمود چین چین حلقه حلقه مانند زلف‌عروسان مهوش بر روی دست انداخت‌برطارم افلاك تکانی داد دید محکم است رفت بالا از آنطرف سرازیر شد رفت در میان ضرابخانه گردش میکرد دید بیست نفر از اهل ضرابخانه خوابیده‌اند همه را بیهوش کرده خنجر میر باقر را از غلاف بیرون آورد هر بیست‌نفر را ماننه‌سك‌سر برید رفت‌شال دستمال را پرازز‌رکرده‌مانند مرغ سبك روح بالا رفت‌کوله بار زر راکشید بالا و نامه نوشت‌انداخت در میان ضراب خانه رفت بمنزل خود خوابید تا صبح نیر اعظم و عطیه بخش ملك عالم آفتاب عالمتاب را بنور جمال خود منور گردانید مشرفان ضرابخانه در هارا بسته دیدند نعره‌کشیدند‌که دیشب ضرابخانه را دزد زده یکنفر بالای بام آمد دید بیست نفر را سر بریده اند صدای شیون و غوغا بلند شد بعد مشرفان در را باز نموده پنج صندوق را خالی دیدند کاغذی را یافتند برداشتند روانه بارگاه قرچه خان شدند پرسید چه‌خبراست مشرفان گفتند دیشب بیست نفررا در ضرابخانه سربریده‌اند وپنج صندوق را خالی کرده‌اند قراچه خان‌گفت دیگر چه کرده‌اند گفتند کاغذی هم انداخته اند قراچه خان لب را بدندان جاوید چنانچه خونابه از دهنش سرازیر شد گفت یاران دزد کاغذ نمی‌اندازد کاغذ را بدست‌او

دادند مرور کرد دید نوشته است

ای قرچه خان کسی را باکسی کاری نباشد دانسته و آگاه باش کار کار تهمتن دوران یکه تاز عرصه میدان دیو سفید آذربایجان حسین کرد است آمده‌ام تقاص گوش و دماغ درویش بلبل عراقی را بنمایم ای قراچه خان آتشی در اینولایت روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند بشنو از تهمتن دوران شیر بیشه آذربایجان دست پرورده مسیح تکمه بند تبریزی و بابا حسین بید آبادی

چون صبح شد و آفتاب عالم تاب عالم‌را بنور جمال خود زینت داد برخاست لباس خود را تغییر داده اوده باشی را طلبیده سفارش مرکب را نمود و برای خوراك شب دستور داده از کاروانسرا بیرون آمد همه جا گردش میکرد دید خلق میدوند از یکی پرسید چه خبر است که مردم میدوند گفت دیشب بیست نفر رادر ضرابخانه سر بریده اند باهم صحبت میکردند و می رفتند تا داخل بارگاه قرچه خان شدند در گوشه ایستاد دید قرچه خان کاغذ را میخواند دید که نوشته است کار کار حسین کرد است ای قرچه‌خان دانسته و آگاه باش در چندی قبل درویش بلبل عراقی بمشهد آمده در بازار مدح وثنای علی بن ابیطالب را میخواند یاری نیم چشم داروغه تو گوش و دماغ او را بریده ای قرچه خان اگر میخواهی اذیت من بتو نرسد یاری را گرفته او را چهار قسمت میکنی و اورا در چهار سوق میآویزی و اگر نکردی هر چه دیدی از چشم خود دیدی قرچه‌خان گفت یاری نیم‌چشم‌را بیاورید فراشان یاری‌را آوردند قرچه‌خان رو کرد بیاری که ای حرامزاده شنیده‌ام درویش بلبل عراقی‌را گوش بریدهٔ گفت اسم علی خلیفه چهارم‌را برد قرچه‌خان گفت ای حرامزاده ترا باینکارها

چکار است .

حشر غلامان علی باعلی　　　اجر غلامان عمر باعمر

در هر حال قرچه خان گفت جلاد جلاد بر آمد ازجهان فریادفریاد در دم جلاد گریبان یاری را گرفته بزیر تیغ نشانید و دست را بلند کرد که تیغ را فرود آورد یاری نعره کشید که ای قرچه خان ترا بچهار یار قسم میدهم بگو دست نگاه دارد عرضی دارم قرچه خان گفت دست نگاه دار به بینم این گستوان غلطوان چه میگوید یاری گفت از برای چه مرا میکشی گفت از برای آنکه چرا درویش را بی گوش و دماغ کردهٔ و آتش بشهر مشهد زده ای یك حسین آمده و این آتش را روشن کرده است ضرابخانه را زده این بیست نفر را کشته؛ یاری گفت اگر من او را بگیرم بدستت بدهم دیگر کاری داری اگر من آتش روشن کرده ام خود خاموش میکنم قرچه خان قبول کرد ازبارگاه بیرون آمده چند نفر ازبك همراه خود برداشت ورفت در چهارسوق

بشنو از تهمتن زمان ویکه تاز عرصه میدان و نور دیده اسلامیان منظور نظر مرشد کامل فرزند زاده اسدالله الغالب و دست پرورده بابا حسن بید آبادی و مسیح تکمه بند تبریزی چون از بارگاه بیرون آمد بمنزل خود رفت داخل کاروانسرا شد در حجره خود قرار گرفت دو ساعت از شب گذشت یاری در میان چهار سوق نشست مانند خرس تیر خورده لب را بدندان میجاوید گفت طبل بزنند بگفته یاری طبل زدند .

کچك بادهل فتنه بنیاد کرد　　　دهل دست بر سرزدو داد کرد

صدای گرم گرم طبل بلندشد صدا بگوش حسین رسید آن شیرنر

دو کنده زانو بر زمین زده غرق آهن و فولاد شد قد مردی را علم
کرده گفت.

دلیران نترسند ز آواز کوس   که دوپاره چوبست یکپاره پوست

پروپا تاوه خود را محکم بست و بقاعده هرشب ازبام بالا رفت واز دیوار
سرازیر شد در کوچه و بازار گردش می کرد از قضا رسید بدرخانه عالی
که پیش طاق خانه را از لاجورد منقش کرده بودند نظر انداخت برطارم
افلاك گفت این خانه امیر است کمند را مثل زلف عروسان جمع کرد
انداخت بالا رفت خانه بسیار خوبی در نظر در آورد دید چهار شمع
کافوری درسوز و گداز است پا گذارد در طلار دید ازبکی بازن خودش
دست در گردن همدیگر درخوابند تهمتن بالای سر ازبك رفت دست کرد
در جلبندی و پنجه عیاری را بیرون آورد دو مثقال دارو در دماغ ازبك
و زن او ریخت زن را انداخت در طلار و ازبك را برد دم باغچه
دستش را بردرخت بست رفت از درخت چند ترکه لس چید و سرازیر
شد هردو پای آن بیچاره را بست و بضرب چوب ناخن اورا گرفت آن مرد
اشاره کرد مزن هرچه میخواهی میدهم حسین پایش را باز کرد دست حسین
را گرفت در زیر زمین داخل شد حسین دید که خدا برکت دهد
صندوق های زر روی هم گذارده است پنج صندوق راهیان شال ودستمال
خالی کرد دو کوله بار را بدوش کشیده آورد درمنزل گذارد وخود بیرون
آمد همه جا آواز غریبانه میخواند میرفت تا رسید پشت خانه بت پرستی کمند
انداخت از آن طرف سرازیر شد در الماس کوبرا از پا برید آمد در
حجره را باز کرده چهار نفر را بیهوش کرده صندوق جواهر را برداشته
ازراهی که آمده بود بر گشت مانند برق لامع آمد منزل در بستر خوابید

چون صبح بر سر دست در آمد چهارده نفر ازبك از نسیم صبح بهوش
آمدند دیدند صندوقچه جواهر نیست بنا بگریه کردند و گریبان
چاك زدند رو ببارگاه نهادند وقتی رسیدند قرچه خان پرسید که یاران
چه خبر است گفتند خدا ما را مرك دهد اینچه ولایتی است دیشب
دزد در کاروان سرا آمده و صندوق جواهر ترا برده دیگر ما بچه رو
بشهر باخ برویم قرچه خان لب را بدندان جاوید گفت یاری را بیاورید
یاری آمد گفت حسین را از تو میخواهم با مال مردم یاری گفت امشب
او را میگیرم قرچه خان رو کرد بامیران ازبك که بروید در حجره
خاطر جمع باشید ازبکها مایوس رفتند حسین همه را شنید چون شب
برسردست در آمدیاری گفت ای دلاوران امشب گردش بروید من خود درچهار
سوق می نشینم خلاصه وقتیکه دوساعت ازشب گذشت بفرموده یاری طبل
را زدند که صدای طبل در گنبد دوار بلند شد صدا بگوش حسین رسید
سلاح راپیش کشید مانند تیغ مصری عریان شد سلاح مثل دکان سمساری
خرمن بود غرق آهن و فولاد گردید قد مردی را علم کرداز حجره بیرون
آمد بالای بام رفته وخودرا به شاهراه انداخت تارسید پشت خانه قرچه خان
کمند را باز کرد انداخت از آن طرف سرازیر شد پنجه عیاری را بیرون
آورد دارو ریخت هر کجا کسی را دید بیهوش کرد آمد در طالار
گردش کرد دید وسط طالار قرچه خان دست در گردن منکوحه اش
در خواب است تهمتن پنجه عیاری را گذارد بر دماغ قرچه خان و پف
کرد که بیهوش شد منکوحه اش را هم بیهوش کرد قرچه خان رادرمیان
پرده کلیم گذارده بردودر میان باغ گذارد اورا بهوش آورد چون بهوش آمد
گفت تو کیستی گفت ای ولدالزنا مارا نمی شناسی گفت اکوماشماراندیدیم

تهمتن گفت مرا حسین کرد میگویند گفت وای حسین توئی که ضراب خانه را دزدیدهٔئی گفت آن که ضرابخانه‌را بریده ودرخانه بت پرست رفته دست پرورده منست قرچه خان گفت تومی دانی من کیستم حسین گفت بلی تو قرچه خان هستی پس دست بالا برد که بزند قرچه گفت مزن هرچه میخواهی میدهم دردم پایش را باز کرد تهمتن شال دستمال را پای گاو صندوق انداخت وقفل را گرفت مانند خمیرمایه بپچاند دورانداخت پایه گاوصندوقرا گرفت و سرازیر کرد یك کوله مطبوعی ساخت و گفت قرچه خان تشریف بیاورید بیرون قرچه خان از هول جان بیرون آمد تهمتن گفت باید ریش وسبیل ترا بتراشم قرچه خان التماس بسیار کرد حسین قبول نکرد تیغ را گذارد ریش وسبیل اوراتراشیده درجل بندی گذاشت و گفت این همه آزار که بتو میرسد از برای اینست که ماگفتیم یاری را چهار حصه کن فائده نکرد چون گوش و دماغ درویش علی‌را بریده بود حال ما میرویم واز راهی که آمده بود مانند برق لامع برگشت و رفت در راه نگاه کرد دیدروشنائی نمودارشد وحرامزاده بامشعل می آید غرق سلاح قدمانند چنار سرچون گنبد دوار بازو چون میل منار بابیست نفر ازبك، تهمتن کوله باررازمین گذارد ودرجای تاریکی ایستاد چشم ازبك برسیاهی افتاد پرسید کیستی ودراین وقت شب کجا بودی حسین گفت مارا نمیشناسی گفت اگر نشناسم بعید نیست تهمتن گفت اگر دانی دانی واگر ندانی بگویم تابدانی مرا تهمتن دوران منظور نظر مرشد کامل فرزند زاده علی بن ابیطالب و دست پرورده باباحسن بید آبادی و مسیح تکمه بند تبریزی حسین کرد شبستری می گویند تو کیستی گفت مرا نظر کرده آل عثمان آتشی احداث میگویند تهمتن گفت باجی سیکین آروادین قحبه من ترا در

آسمان میجستم درزمین بگیر من آمدی از برای چه گوش ودماغ درویش بلبل عراقی را بریدی آتشی دست بقبضه شمشیر رساند ودست دیگر بسپر گرم تیغبازی شدند که تهمتن مانند شیر غریده تیغرا بلند کرد برصندوق سینه او رسانید بجگر گاه او رسیده بجهنم واصل شد که یك مرتبه ۲۰ نفر از یك دور تهمتن را گرفتند تهمتن مانند شیر خشمناك در میان آنها افتاد شانزده نفر را کشته چهار نفر دیگر گریختند و مانند روباه فریاد می کشیدند ومی رفتند.

تهمتن دید دیگر کسی نیست آن دلاور شروع کرد برابیات خواندن تارسید بکاروان سرا داخل شددر حجره را باز کرد رفت درحجره کوله بار را برزمین گذارد سلاح را بیرون کرد در خورجین نهاد بعد خوابیدتا صبح شداما خنجر بهادر آمد درچهار سوق یاری پرسید آتشی درکجاست خنجربهادر گفت نمیدانم که از گرد راهچهار نفر با گریبان چاك آمدند شیون کنان یاری پرسید کجا بودید گفتند.

کفن بیاور و تابوت وجامه نیلی کن

که روزگار طبیب است وعافیت بیمار

یاری گفت چه خبر است گفتند حسین کرد آتشی را شقه کرد شانزده نفر را کشته، یاری گریبان را پاره کرد خودش برخاست رفت چشمش افتاد برکشته ها گفت اکواین گستوان عجب زور بازوئی دارد کشته هارا بروی تخت گذاردند بردند در بارگاه

اما از زن قرچه خان بشنو که بشوهر خود گفت کیستی که بجای شوهرم خوابیده ئی جواب نداد زن در غیظ شد گفت ای یاران چوب بیاورید کنیزان چوب بسیاری آوردند شروع کردند بزدن هرچه اورامیزدند صدای کرك می

کرد آخر زن قرچه خان چوبی به آرنجش زد نعره زد چرا می زنید دیدند
قرچه خان است همه در مقابل او بخاك افتادند با گردن خم ایستادند
زن قرچه خان گفت بلکه تو را عشمان دیشب نظر کرده است گفت از دهنش
زیاد است بروید سه طاقه شال بیاورید شالی بر پاهایش بست وشالی بر صورت
گفت زیر بازوی مرا بگیرید گرفتند آوردند در بارگاه بالای تخت قرار
گرفت امیران ازبك او را دیدند پرسیدند این کیست گفتند قرچه خان اما
قرچه خان از غیظ سر بلند نکرد بعد گفت ای یاری زن جلب من هرچه
مراعات تو را کردم نمی فهمی دیشب کجا بودی این گستوان آمد خانه من
ده ناخن مرا گرفت ریش و سبیل مرا تراشیده یك گوله بار زر مرا برد
یاری گفت دیشب در چهار سوق بودم نیامد قرچه خان گفت پس آتشی را
که شقه کرده است اگر او را نگرفتی تراعوض او میکشم یاری را مرخص
کرد یاری مانند خرس تیر خورده رفت درچهار سوق نشست .

اما از تهمتن بشنو برخاست بالباس مبدل رو بخانه کافر قزی رقاص رفت
کافر قزی او را استقبال کرد شراب آوردند خورد کافر قزی بر خواست
در رقص پیاله را پر از شراب کرد داد بهمتن او یکمشت زر ریخت درمیان
سینی و بخوش گذرانی مشغول بود تا عصر شد از قضا بعضی برخواستند ورفتند
در میان راه بر خوردند بلوطی حیدر گل چین گفتند یك جوانی آنجاست
بسیار سخی وجوان مرد است اگر خود را برسانی خون خودرا میخری
لوطی حیدر آمد تهمتن گفت تو کیستی بنشین گفت مرا لوطی حیدر گلچین
میگویند ویکدسته گل از دامن بیرون آورد بآن دلاور داد تهمتن گفت بنشین
معشوق ما بیاید رقصی بکند تو هم گوشه اش را بگیر لذتی ببریم کافرقزی
آمد او هم رقص پاکیزه کرد لوطی حیدر برخواست برود یکدسته گل

پیش تهمتن گذاشت وایستاد تهمتن گفت میخواهی بروی گفت بلی شب می
شود دیگر نمی توانم بروم حسین دست در جیب کرد یك مشت زر با چند
دانه جواهر باو داد لوطی حیدر بخاطرش رسید ریشخندش می کند در
فکر بود تهمتن بخاطرش رسید کم است یك مشت دیگر داد لوطی حیدر
با پولها بذوق تمام از خانه بیرون آمده روانه شد گذارش بچهارسوق افتاد
دیدیاری بی دماغ درچهارسوق قرار گرفته فریاد کرد پیش بیا ببینم پیش رفت و
دست در دامن کرده چند گل بیرون آورد به یاری داد یاری نگاه کرد دید
یك انگشتر الماس دردستش برق میزند امر بند دست اورا گرفت گفت دستهایش
را ببندید گفت تقصیرم چه می باشد گفت روز لوطی گری شب دزدی اینجواهر
ها را از کجا آوردی یاری یازده دانه جواهر ازمیان گلها بیرون آورد لوطی
حیدر گفت جوانی ترك درخانه کافر قزی بمن داد یاری که اسم جوان ترك
را شنید گفت راست میگوئی روز اول زهرش بما رسید یك مشتی پشت
گردن من زد که هنوز گردنم درد میکند بگذارید لوطی حیدر برود دزد
را بگیرد لوطی حیدر را مرخص کرد خنجر بهادر با سیصد تن از بك
رو بخانه کافر قزی رفتند کافر قزی پشت در آمد یاری نهیب داد که ای
گیسو بریده دزد را درخانه خود منزل میدهی گفت دزد کیست گفت همین
جوان که زر ها را بلوطی حیدر داده کافر قزی رنك از صورتش پرید
خنجر بهادر گفت ضراب خانه را هم بریده آتشی را باسی نفر از دوستان
چهار یار کشته است اگر قراچه خان بفهمد بند از بندت جدا می کند
کافر قزی گفت من چکنم بیا بگیرش گفت تاصد نفر کشته نشود گیر
نمی آید دست درجیب کرد یکمشت دارو بیرون آورد بکافر قزی داد گفت
بگیر درشراب بریز تا بخورد بیهوش گردد تا اورا بگیریم اگر نکردی وانخبر

بگوش قراچه خان برسد ترا زنده نخواهد گذاشت کافر قزی از ترس دارو را
گرفت در شراب کرده به تهمتن داد لاجرعه سر کشید که از زبان تا حقه ناف
او خشکیده هرچه دهنش را میکید خشك تر بود فهمید که دارو در کاسه
سرش جا کرده تیغ را کشید گفت بدجنس کم پول بتو دادم که دارو بمن
دادی کافر قزی گفت یاری بمن داد بتو بدهم تا بی‌هوش شوی پرسید کجا
است گفت با ازبکان بسیار بیرون در خانه است تهمتن برخواست گریبان اورا
گرفته مانند کرباس پاره اش کرد دایه رفت که در را باز کند حسین
تیغرا انداخت مانند خیار تر دو نیمش کرد آمد درجائی که یاری ایستاده
بود در را باز کرد لنکه اورا نگاه داشت یاری نعره زد نگذارید بیرون
رود که یك اجل برگشته پیش آمد حسین زد بکمرش که دونیم شد
گفت دیگری برود زد بفرقش که دو پاره شد نهیب داد بروید ده نفر رو
آوردند رفتند داخل خانه شدند دیدند کافر قزی را دوپاره کرده است
القصه بیست نفر که رفتند درخانه حسین همه را کشت یاری گفت دیگری
برود دیگری را هم گردن زد تا هفت تن دیگر کشته شدند خنجر بهادر
گفت خودت باید بروی هر که میرود بر نمیگردد اما بشنو از حسین
که دل را بدریا زد و گفت .

ماکه دادیم دل و دیده بطوفان بلا

گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

در را باز کرد شروع کرد به تیغ زدن خنجر بهادر نهیب کرد بحسین
که حسین تیغ آتش بار را زد برفرقش دو پاره شد یاری پیش آمد با همان
سرعت بر کتف او زد که درغلطید ازبکان دور حسین را گرفتند حسین دید
دارو نزدیك است اثر کند اشك از چشمش سرازیر شد رو کرد به گنبد

امام رضا یا امام رضا من آمده ام نقاص گوش ودماغ نوکرترا بکشم .

شدم شکسته و بیمار یاامام رضا

برس بداد من زار یا امام رضا

کجاروم چکنم حال دل کرا گویم

من غریب دل افکار یاامام رضا

همینطور از کشته پشته می‌ساخت ازقضا بجایی رسید که روضه امام علیه السلام پیدابود خود را انداخت میان خاکستری که از گلخن حمام بیرون کشیده بودند بی‌هوش شد تانسیم صبح به‌مشامش رسید بهوش آمد اما ازبکان ازمعجزامام رضا پی‌را گم کردنداز آنطرف حسین چون بهوش آمد دید درخرمن خاکستری افتاده است ازقضا حمامی زود بحمام آمده بود چراغ راروشن کرد حسین روشنائی چراغ را دید فریاد زد که چراغ را نگهدار حمامی ترسید رفت که برگردد حسین گفت ترا بخدا قسم میدهم بیابینم کیستی حمامی چشمش افتاد بحسین گفت توکیستی گفت من غریبم مرا بحمام ببر بردش بحمام حسین لباس بیرون کرد رفت در گرمخانه داخل خزینه شد سر و تن را صفائی داد خوابید از قضا ازبکی سرحمام آمد لباس وسلاح حسین را دید خندید و بیرون رفت چون حمامی بیرون آمد دید که صدای ازبکان بلند شده بیل و کلنك آوردند که حمام را برسر حسین خراب کنند حمامی برگشت و حسین را خبر کرد حسین قفسه حمام را که لنك میگذارند برداشت دم خزینه گذارد خودش با حمامی در زیر او ایستادند بام را خراب کردند اما هیچ اذیت بحسین و حمامی نرسید ازبکان رفتند دربارگاه‌قرچه‌خان، قرچه‌خنجر بهادررا ندید پرسید کجاست گفتند خنجر بهادر کشته‌شد یاری‌هم زخمدارشد بسیاری‌هم زخمدار و کشته شدند گفت بروید یاری را ببینید اگر زخمش کاری

نیست او را بیاورید رفتند خانه‌اش گفتند آنوقت که زخم خورد رفت بهند خبر آوردند برای قرچه‌خان، قرچه جارچی فرستاد در کوچه و بازار جار بزنند وای برجان کسی که فرداظهر در باغ صفا نباشد امیران پرسیدند ازبرای چه جار بزنند گفت حسین را بزبر هوار کشتند البته این زرها را که برده در خانه مردم پنهان کرده آدم در خانه‌ها بفرستند درهر خانه که هست آن‌را باخاك یکسان کنم همه پسندیدند.

جارچی رابگذار از حسین بشنو که آفتاب بمحل غروب رسید از قضا صدای جارچی بگوش حسین رسید بهمامی گفت حسین کرد نباشم اگر قرچه خان را شقه نکنم آن تهمتن زمان صبر کرد تاشب شد علی را یاد کرده در کاروانسرا داخلشد اوده‌باشی را طلبید گفت بروطعام بیاور طعام آورد خورد درخواب رفت صبح شد برخواست وضو گرفت نماز گذارد دید صدای جارچی بلند شد برخاست بلباس مبدل از کاروانسرا بیرون آمد دید خلق فوج فوج از شهر بیرون میروند از یکی پرسید خلق کجا می‌روند گفت بباغ صفا میروند گفت ماهم می رویم تماشا کنیم دردم آمد در کاروانسرا خورجین سلاح را پیش آورد اول مانند تیغ مصری عریان شد هفت پیراهن حریر ازبرای گرمی و نرمی در بدن کرده کمندراچین‌چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان در کمر خود قرار داد القصه‌ازنعل موزه تا میل ابلق غرق آهن وفولاد گردید قدمردی‌را علم‌کرد خورجین‌را بروی مرکب انداخت صندوقچه جواهروسر آتشی‌راباریش وسبیل قراچه‌خان برداشته سوار مرکب شد تنك و جام مرصع را بدست گرفته ابیات می خواند و کلاه‌پوست خراسانی را چپ گذاشته روبشیرك‌خانه می رفت شیرك چی را طلبید گفت شراب بیاور شیرکچی نگاه کرد گفت این تنك و

جام مال قرچه خان است که تهمتن تیغی بر کمرش زد که مانندخیار تر بدو نیم شد تنك وجام را برداشته می رفت هر کهرا میدید باشمشیر می‌زد تا از شهر بیرون رفت رسید بباغ دید قرچه خان در باغست قرچه خان دید آن تنك وجام که از او برده انددست حسین است سوارمرکب شده سرراه بر حسین گرفت ونعره کشید که مردم دور حسین رابگیرند .حسین تیغ را کشیده بر فرق او زد مانندخیار تر بدو نیم شدهمین طور حسین درجنك بود که یکمرتبه دید خلق مانندمور وملخ ازباغ بیرون آمدندحسین دید دویست هزار نفر شدندرو بشهر نموده مانند برق لامع می‌رفت باخود گفت چاره اینها را نمی توان کرد .

پشه چو پر شد بزند پیل را باهمه تندی و صلابت که اوست
مورچه گان را چه بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

مردم دیدند حسین رو بشهر می‌رود گفتندچقدر مغرور است که باز رو بشهر می‌رود مجموع عزادار شدند که قرچه خان کشته شدتهمتن داخل شهر شد ازدروازه دیگر بدررفت ازمشهدرو باصفهان وتبریز می رفت باندك روزی به اصفهان رسید بکاروان سرای شاه عباس وارده شده اوده باشی راطلبیده ازمرکب پیاده شد اول یك مشت زر دردامن او ریخت اوده باشی خورجین را از گرده مرکب برداشت و یك حجره پاکیزه بحسین دانه دشك انداخت نشست غلیان آورد کشید بعد سفارش مرکب راکرده از کاروان سرا بیرون آمددر کوچه و بازار گردش می کرد دید که خلقی بسیار بیك قهوه خانه می روند حسین گفت معلوم هست خبری هست پرسید این جا کجاست که مردم می روند گفتند اینجارا محکم بابا حکیم می گویند حالا قهوه خانه می باشد ورقاصی اینجاهست که اورا یوسف ثانی می گویند

حسین گفت واجبست او را ببینم داخل تکیه شد دید خلق پست و بلند را گرفته اند حسین جوانی دید .

هنوزش خط نرسته بر بنا گوش بمرگ عاشقان زلفش سیه پوش

جمالی دارد مانند آفتاب نگاهی کرد .

تیری از آن غمزه دل دوز جست برجگرش آمد و تاپر نشست

حسین دید جوانی بالای صندلی قرار گرفته رو بآن جوان کرد گفت ای جوان برخیز تاما بنشینیم جوان گفت توازما ضعیف ترکسی را ندیدی حسین گفت هرچه نگاه کردم ازشما زبردست ترمشاهده نکردم خداوند فرموده اکرم الضیف ولو کان کافرا کفت ازجای خود برنمیخیزم مراجلال یزدی میگویند گفت هر که میخواهی باش هرکس بقدر خویش قوه دارد جلال گفت اگر تو طاقت یکمشت مرا داری صندلی را بتو من میدهم حسین گفت بسم الله و بیاض گردن را کشید جلال مشترا ازروی قوت زد به گردن حسین که تهمتن دست مالید گفت خدا بیامرزد پدرت را یکی هم از آنطرف بزن که جلال لب را بدندان گزید ازغیظ یکمشت دیگر زد تهمتن دست مالید و گفت حالا نوبت ماست جلال گفت بزن زور وقوت تورا ببینم و گردن را کشید تهمتن مشت را مثل پنجه فولاد کرده زیر گردن جلال زد که کبوتر وار نقش بست جلال برخاست از تکیه بیرون آمد مردم تماشا میکردند و آفرین برزور حسین کردند تهمتن بجای او به صندلی قرار گرفت مشت را گره کرد برروی زانو گذاشت ازقضا شاه عباس او را بلباس مبدل درتکیه دید بنوچهای خود فرموداژدها صولتی است که قرینه ندارد کاش آمده بود بر کاب ما خدمت میکرد شاه ایستاده بود و تماشامیکرد یوسف هم برقص مشغول بود تهمتن هر گاه بیوسف نگاهی کرد دلش آب

می‌شد بعدازچند دقیقه دید یوسف مجموعه دارد دور می گرداندهر کس
بقدر مقدور چیزی در آن می‌ریزد تارسیدمقابل تهمتن،حسین دست درجیب
کرد هر دو دست را پر ازرز کرده ریخت درمجموعه که مانند جام جمشید برق
میزد مردم آفرین برجوان مردی حسین گفتند حسین گفت قارداش معذورم
بدار نمیدانستم در اینجا عبور ماهی افتد انشاءالله ازخجالت تو درمی
آیم یوسف که این همت را از تهمتن دید تعجب کرد مجلس برهم خورد حسین هم
بیرون رفت شاه عباس پیش آمد سر را بردپیش گوش حسین گفت ای جوان
توغریب این شهری این پولی که امروز خرج کردی باینطور خرج مکن
حسین گفت چرا؟ گفت چون عهد شاه‌عباس است مردم را نسق میکنند میترسم
اذیتش بتو برسد گفت زود برو که ما ازشاه عباس بیمی نداریم شاه‌عباس شا
خودش است شاه ما که نیست حسین قدری راه رفت شاه خسرو غلام را طلبید
فرمود باینجوان بگو پول کمتر خرج کن خسرو پیش رفت گفت غریبی این
قدر پول مصرف مکن که شاه‌عباس شکم میدرد گوش میبرد حسین جواب
داد نامردقحبه بخیل کیسهٔ مردم نیست کیسه خودم است خودمی دانم ودست
بخنجر رسانید که خسرو غلام بدر رفت آنچه شنیده بود بعرض شاه‌عباس رسانید

تهمتن رفت در کاروان سرا اوده باشی را طلبید گفت برو طعام بیاور
اوده باشی طعام حاضر کرد خورد خوابید تاصبح شد باز سفارش مرکب
رانموده بیرون آمد در کوچه وبازار گردش میکرد تاوقتی که سلام بر
هم خورد بقاعده هرروز آمد درقهوه خانه حسین دید که حریف دیروزی
که صندلی را ازاو گرفت نیامده تهمتن بالای صندلی قرار گرفته پا را بروی هم
گذارد مشتر اکره کرده بروی زانو گذارد یوسف هم برقص در آمده تا
وقت آن رسید که مجموعه بگردش آورد حسین هر دو مشت را پر ازرز کرده

دراو ریخت امروز پادشاه بصورت رکاب دارباشی آمده بود سلام نمود
گفت ای جوان اینقدر پول صرف مکن اگرشاه بشنود ترا آزار میکند
تهمتن نهیب کرد بشاه عباس واورارد کرد امروزهم گذشت روز دیگر به
صورت درویش آمدحسین دید آن درویش است که روز اول نصیحت کرد
گفت آروادین قحبه بتوچه رجوع دارد بخیل کیسه مردمی خودمی دانم
تاهفت روز شاه عباس بلباسی آمد اورا نصیحت کرد اماتهمتن
اشتلم میکرد اما از آنطرف یوسف به پدرش گفت این جوان صاحب
سخاوتست باباحکیم گفت خوب آدمی است پول زیاد میدهد اماچه فایده
که شاه او را میگیرد اگر نمیگرفت خوب بود فردا از اینجوان وعده
میگیرم حسین فردا آمد وقتی که مجلس بهم خورد خلق رفتند باباحکیم
پیش آمدرو کرد بحسین گفت امشب خدمت باشیم حسین گفت توچکاره ئی
گفت من بابا حکیم پدر یوسفم حسین گفت یکمن برنج ویك بره ملیك
ویکدانه کله قند بگیر آب بینداز تاامشب بیایم دردم حکیم با خود گفت
البته رفیق دارد پرسید چند نفرید گفت دوسه نفر بابا حکیم رفت تدارك
دید تا شب شد یوسف دست حسین را گرفت بردش بخانه تهمتن گفت طعام
بیاورید آوردند خورد غلیان کشید گفت اینهمه پول که پیدا میکنی باید
سر تاپای تو طلا باشد یوسف را غم گرفت شروع کرد بگریستن حسین
گفت چرا گریه میکنی گفت آنچه پیدا میکنم شاه عباس میبرد گفت
ما در قهوه خانه پول بتو کمتر می دهیم اما در خانه هرچه می دهیم
صرف خودت کن یوسف خوشحال شد برخاست شروع کرد برقص کردن
پیاله را پر از شراب نموده بحسین داد تا مست شراب شده سینی آورد
در مقابل حسین گذارد تهمتن هر دو دست در جیب کرده پر از زر شد

درمیان سینی ریخت گفت اینهارا لباس کن بعد حسین گفت بستر بیندازید
انداختند تهمتن رفت در بستر گفت قارداش یوسف پیش ما بخواب یوسف
گفت جاهست بخوابید من میخوابم گفت میگویم بیا بگو چشم رنك از
صورت بابا حکیم ویوسف پرید گفت امشب باید لاعلاج با اینجوان که
سه چهار هزار تومان پول بما داده است بخوابم القصه باهزار ترس آمد
خوابید همینکه خوابید حسین دست رسانید بتیغ یوسف ترسید از جا
جست تهمتن گفت مترس بیا بخواب آمد دید حسین تیغرا ازغلاف کشیده
میان خود ویوسف گذاشت و گفت صاحب ذوالفقار علی است مادوقارداش
هستیم در هرباب خاطر جمع باش و دست درگردن یوسف کرد خوابید
تاصبح شد ازخواب برخاست ورفت یوسف هم بسلام ایستاد تاصف سلام
برهم خورد آمد درقهوه خانه حسین هم شب آمد درخانه یوسف چندروزی
گذشت یکروز دید پول‌ها تمام شده بیوسف گفت هاامشب نمی آئیم جائی
مهمانم منتظر نباشید آمددر کوچه وبازار گردش میکرد ازقضارسیددرب
ضرابخانه گفت ماکه پول نداریم خوبست بیائیم امشب درضرابخانه بلکه
دوغازی ببریم برای خرجی و جای کمند را نشان کرد ورفت در حجره
تا سه ساعت از شب گذشت از میل ابلق تا نعل موزه غرق آهن وفولاد
شد قد مردی عمل کرد خود را انداخت در شارع رو بضراب خانه آمد
کمند را انداخت رفت بالای بام پنجره را کند داخل ضرابخانه شد
شمعچه را روشن کرد چهار نفر را مدهوش کرد شال و دستمال را پر
از زر کرد کوله بار را بست آمد پای کمند بند را بالا کشید کوله بار
زر را بردوش کشید آمد داخل حجره شد سلاح را بیرون آورد در
بستر خوابید اما در میان حجره نقبی کنده زر ها را مدفون نمود تا

صبح بر سر دست درآمد القصه روز در قهوه‌خانه می رفت شب درخانه یوسف و پول از حجره برمیداشت تا روزی حسین بیوسف گفت امروز برویم زیارت اهل قبور هردو سوار شدند ازدروازه خواجو بیرون‌شدند تا رسیدند بتخت فولاد هر دو زیارت اهل قبور کردند و برگشته تا رسیدند مسجد شیخ لطف‌الله‌رو بروی علی‌قاپو، حسین‌دید چیزی‌برق میزند بقراری که چشم حسین خیره شده گفت قارداش این‌چه چیزاست که دربالای طالار برق میزند گفت این‌شاه عباس‌است که‌لباس‌شاه طهماسب را در برکرده این برق جواهرات‌است امروز ایلچی فرنك در طالار است که این لباس‌را پوشیده همیشه نمیپوشد حسین گفت خوبست تواین قبارا بپوشی وازبرای من برقصی مالذت ببریم یوسف گفت این برای‌ما زیاداست درقهوه‌خانه کسی این قبارا نمی‌پوشد مگر خودش گفت تو برو که من آخر شب می آیم در را باز کن گفت کجا میروی گفت امشب مهمانم رفت درکاروان سرا ازمرکب پیاده‌شد چون شب شدسلاح دربرنموده‌ازکاروان‌سرا بیرون آمدرفت بدرخانه شاه‌عباس کمندراانداخت بالای‌خانه از آنطرف‌سرازیرشدگردش کردتابرفراز خانه‌رسیددیدعبدالله خواجه باچند نفر دیگر درخوابست همه‌را بیهوش کرد عبدالله‌را بیدار کرد خواست داد بزند که حسین تیغ را کشید گفت صدا مکن که ترا میکشم برخیز در خزانه را باز کن قدری پول بمابده برویم عبدالله درخزانه‌را بازکرد داخل خزانه شد دستمال‌را بازکرد انداخت‌قدری‌زر برداشت در کوله بارکردو گفت لباس شاه عباس‌را می‌خواهم گفت درپیش صندوق‌داراست پس‌عبدالله‌را آورددرصندوقخانه‌پاشنه‌دررا بریدداخل‌شد دیدلباس‌شاه‌عباس‌درروی‌صندوق‌برق‌میزند برداشت گفت‌اینچه‌پارچه‌ای‌است

گفت پارچه فرنگی استکه ایلچی از برای شاه عباس آورده است حسین فرمود از برای ما شایسته است برداشت در شال دستمال پیچیده بر دوش کشید از راهی که آمده بود برگشته گفت بشاه عباس بگو کار با باغیبی است از آنجا آمد بخانه یوسف در را باز کرد چشمش افتاد به حسین خودرا بقدمش انداخت حسین داخل شد در طالار نشست بقچه را در مقابل یوسف گذاشت گفت برادر بپوش یوسف دید لباس شاه است گفت هرچه ما می آوریم از برای تست یوسف لباس را در بر کرده خنجر را بر کمر زد گفت شراب بیاور یوسف پیاله را پر از می کرده بدست او می داد بخوشگذراندن مشغول شدند اما شاه عباس صبح برخاست نماز کرد گفت لباس مرا بیاورید جواهر و الماس دویدند خبر آوردند که لباس نیست شاه در غیظ شد گفت شما را کاری نباشد لباس دیگر طلبید آوردند پوشید در بالای طالار عالی قاپی قرار گرفت ایلچی های فرنگ همه صف کشیده هزار و صد و بیست دلاور جابرجا قرار گرفتند شاه عباس نگاه کرد زیر زنجیر میسح را طلبید گفت پنجاه کس از دلاوران را بگو سلاح درتن کنند آفتاب که بمحل غروب رسید زیر زنجیر جمع شوند که امشب میخواهیم جائی برویم سید تعظیم نمود از طالار سرازیر شد آمد زیر زنجیر یکمرتبه صد و بیست و چهار کس اورا استقبال نمودند به مسیح عرض کردند شاه چه گفت مسیح گفت پنجاه کس سلاح درتن کنید بیائید دلاوران رفتند درخانه ها سلاح پوشیده آمدند در آن ساعت سوارشده ازعقب حسین میرفتند تا بیرون دروازه به مرغزاری رسیدند دیدند حسین بر سر جوئی نشسته بود نماز می کرد و ریش خودرا شانه می کرد نهیب دادند حسین دید دلاوران پیدا شدند از جا برجست برمرکب سوار شد سر راه بر دلاوران تنگ گرفت که سید بانوچها ازدور آمدند حسین دادزد که ای سید بجدت که ایستاده شو ایستاد گفت

چه می گوئی گفت تواولاد پیغمبری حرمت تو برمالازم است مسیح هم
مرشد من است آنهم پیش نیاید مسیح گفت حسین بیا برویم شاه عباس شفقت
باتو پیدا کرده حسین گفت اگر راست می گوئی من طفل نیستم بروید بشاه
بگوئید که رفتم درهند مالیات هفت ساله را بگیرم از برای تو بیاورم

روم بهند که جای سیاه بختانست سیاه بختم ودرهند جای من خالی است

اما بشاه عباس بگوئید که رفتم درهند اگر یکمو ازسر یوسف کم کردی
ازهند که بر گشتم می آیم سر ترا می برم دلاوران دیدند چارهٔ اورا نمیتوانند
بکنند بر گشته آمدند شاه عباس فرمود حسین را چه کردید میر باقر عرض کرد
قبله عالم اگر میخواستیم حسین را بگیریم میگرفتیم دیدیم تا پنجاه نفر
از ما کشته نشوند حسین بگیر ما نمی آید شاه افسوس بسیار خورد
بشنو از حسین آمد تا رسید بکاروانی کاغذی نوشت بقافله باشی داد گفت
این کاغذ را بشاه عباس برسان کاروان عریضه حسین را آورد در بار گاه
بنظر کیمیا اثر شاه عباس رسانید نوشته بود ای شاه یوسف را بتو سپردم
ترا بخدا یوسف برادر من است ما رفتیم در هند که مالیات هفت ساله را
بضرب تیغ برای تو بگیریم لباسرا از یوسف بگیر اما آنچه پول باو داده‌ام
نگیر و او را طلبیده تا شب و روز بالای سرت ایستاده باشد اگر غیر از
این کردی بجدت قسم از هند که آمدم شب بسرت می آیم و ترا می کشم شاه
فرستاد یوسف را آوردند لباسرا از او گرفت و پولها را باو بخشید و یك
شمشیر هم بر کمرش بست در مقابل شاه عباس ایستاد جام بدست گرفت
هر کس نزد شاه میرفت یوسف باو شربت میداد اما حسین همه‌روزه راه
می رفت تا رسید بدارالعلم شیراز گردش میکرد تارسید بچهار سوق دید

آراسته‌است از یکی پرسید بالای این صندلی ها کی نشسته‌است گفتند حاجی محمد حسین روانه منزل‌او شد دق الباب کرد خواهر حاجی آمد پشت در گفت کیست کوبنده در گفت منم حسین کرد زنش گفت خانه نیست گفت وقتی آمد بگو فلانکس آمده بود شمارا می خواست این بگفت و رفت در کاروانسرا بارش را انداخت ومرکبرا عرق گیری کرد درگوشه نشست اما حاجی محمد حسین رفت در خانه خواهرش گفت امروزیکی آمده بود شما را می خواست حاجی محمد حسین گفت در کجا است ملیحه گفت فلان کاروانسرا رفت و اسمش حسین است حاجی رفت در کاروانسرا چشمش افتاد بحسین پیش آمد مصافحه کرد گفت از کجا آمدی و نسب بکه می رسانی حسین گفت حال که اینجا هستم امابعد اگر حیاتی باشد میروم بهند که مالیات هفت ساله هند را بگیرم ازجهت شاه عباس ببرم حاجی دست حسین‌را گرفته اورا بخانه آورد ومحبت زیاد باو نمود صبح شد حسین برخاست حاجی را وداع نمود صورت هم را بوسه دادند تهمتن گفت ما را حلال کن که بهند میروم حاجی گفت منهم بدرقه می آیم حسین گفت ضرور نیست فایدهٔ نکرد مرکب را بیرون کشید سوار شد شروع کردند برفتن تا شام شد مرکب ها را رهاکردند بخواب رفتند صبح برخاستند دیدند مرکبها را برده اند حاجی‌وحسین از پی مال ها رفتند تا بخرابه رسیدند دیدند یکدرویش ژولیده موئی نشسته و میزانی در پهلوی دست خود گذاشته و کشکولی بالای سرش گذارده ایستادند درفکرشدند پرسید چه‌می‌خواهید حسین گفت دیشب بدشت ارژن خوابیده بودیم اسبها و خورجین های ما را دزد برده است درویش پرسید بکجا می خواهی بروی حسین گفت بهند درویش گفت

پیش بیا تهمتن پیش رفت درویش بند دست حسین را گرفت قوت نمود که
حسین بزانو در آمد درویش به یکدست طپانچه‌زد بصورت حسین ودیگی
بر گوش تهمتن گذارده مالش داد فرمود کسی که بهند می رود مالیات
هفت ساله بگیرد باین طریق نمی رود بلکه عوض خورجین شما را
می برند پس فرمود مرکب ها را پشت دیوار بسته اند بیاورید رفتند
آوردند خورجین ها بر پشت مرکب ها بسته دید حسین باحاجی درفکر شدند
که این درویش کیست آمدند درمقابل درویش حسین گفت بنده غریب هستم
وبندگی خدمت شما ندارم گفت مرا درویش آل بنگی می گویند این نصیحت
بود برای تو منهم می آیم متوجه خود باش حاجی بر گشت حسین راه بیابان
را گرفت مانند بادصرصر وبرق لامع می رفت تا رسید بکنار دریا دید چهار
صد نفر سوداگر در کنار دریا منتظر کشتی هستند ومی خواهند بروند تهمتن
رسید گفت مارا در کشتی بنشانید سوداگران گفتند غیری را در کشتی راه
نمیدهیم بزرگ آنها فرمود بیاداخلشو حسین در کشتی قرار گرفت سرش
در کشتی سیاهی می رفت احوالش برهم خورد روز بروز بدترمیشد رسید
بآن که دوا درست میکردند می خورد چنان حالش برهم خورده بود که حد
وحصر نداشت تا آنکه رفته رفته بوی گند ونفرت در بدن او افتاد واز او تعفن
زیادی برخواست وبرمشام سوداگران خورد نزدیك بود که تمام سوداگران
حالشان برهم خورد بعد همه متفق شدند که حسین را بدریا اندازند همینکه
عزم آنها جزم شد که اورا بدریا اندازند ناگاه دیدند درمقابل نهنك قوی
هیکلی نمودار شد مضطرب شدند همهمه درمیان آنها افتاد حسین چشم باز
کرد گویا از معجز جناب علی جان تازه در بدنش آمد گفت چه خبر
است گفتند نهنك در روی آب آمده کشتی ما را طوفانی میکند همه

غرق میشویم حسین گفت زیر بغل مرا بگیرید تیر و کمان بیاورید آوردند
زیر بغلش را گرفتند تهمتن نشت و یك تیر خدنك بچله کمان گذاشت وشصت
راازتیر رها کرد تیر بلند شد غرش کنان بر چشم نهنك جا گرفت خون دریارا
فرا گرفت حسین دو باره مدهوش شد همه عبرت کردند بزرك سوداگران گفت
همه آزاد کرده اینجوانیم این جوان دم نزع است برخواست این نهنك را
کشت و بی هوش شد یقینا نمرده است حال اورا متوجه شوید تاخدا چه کند
بزرك سوداگران پول میداد برایش دوا وغذا میگرفتند تارسیدند کنار دریا
متاعها را از کشتی بیرون آوردند نوبت حسین شد او را در کنار دریا
خوابانیدند و عنان مرکب او را بمیخ بند و میخ طویله را محکم بزمین
کوبیده ورفتند گفتند اگر مرد، که این ها خرج کفن ودفن او باشد و اگر
خدا خواست دوستی پیدا شد او را معالجه نمود خرج دوای او باشد و
شروع نمودند برفتن.

حسین در کنار دریا بیهوش ماند ازقضا بهزادی بود حرامی که
همیشه دراین بیابان منزل داشت وهفت هزار ایل داشت وهمیشه شغلش
راهزنی بود باچند نفر ازبك عبورشان افتاد کنار دریا دید جوانی خوابیده
است قد مانند میل منار سرچون کنبد دوار حلقه چشم طبق صورت میل
گردن کره بازو پهنای سینه بایکدیگر مقابلی می کند دلاوریست که نظیر
ندارد آن بیداد گرخواست اورا بکشد یکی مانع شد بهزاد گفت لباس
اوراازبرش بیرون کردند و مرکب را باز نمودند مثل برق لامع رفتند تا بداستان
آنها برسیم. حسین هم بیهوش افتاده اما در آن حوالی قریه ایست که
آن را اکبر آباد هند مینامند مردمان قریه هفته یکمرتبه بکنار دریا
می آمده ماهی صید میکردند ومیبردند ومیفروختند ووجه معاش مینمودند

مردی الاغی داشت برداشت آمد کنار دریا ماهی بگیرد دید شخصی افتاده
است جلو آمد جوانی دید داغش تیر کشیده چشمش بآسمان افتاده نگاه
کرد محبت حسین در دلش جاگرفت اورا برداشت روی الاغش انداخت
برد درخانه زن مؤمنهٔی داشت پیش آمد جوانی را دید گفت این کیست
گفت نمیدانم مرد بزنش گفت بستر بینداز و ازغذا او را متوجه شو زن
برخاست دوا بدهنش ریخت تایکهفته بهوش آمد چشم باز نمود اما باز
خوب حال نیامده بود دوا دادند تا خوب حال آمد یکروز خوابیده بود
پیرمردی رادید بالای سرش گریه میکند سئوال کرد اینجا کجاست پیرمرد
گفت بنده منزل است گفت تو کیستی ومرا چه کس اینجا آورد پیرمرد گفت
من، حسین گفت من مرکب وخورجین وسلاح داشتم چه شد پیرمرد گفت
من خبر ندارم حسین دید پیرمرد قسم میخورد گفت یقین سودا گران
برده اند اگر خدا بخواهد از آنها میگیرم حسین گفت اسم تو چیست و
چه شغلی داری پیرمرد گفت اسم من عبدالله وشغل من ماهی گیریست حسین
گفت برخیز برویم ماهی بگیریم عبدالله برخواست الاغش رابرداشت گفت
دوالاغ بردار گفت یك الاغ دارم حسین گفت بارکش پیدا میشود رفتند
کنار دریا عبدالله طورانداخت ماهی زیاد گرفت وبار الاغ نمود بقیه راحسین
بردوش کشید عبدالله گفت چگونه خداوندا شکر ترابجا آورم که چنین
فرزندی بمن دادی ماهیان را آورد فروخت چند مدت گذشت روزی
حسین درکوچه میگذشت دید چند نفر سوداگر باقافله ومتاع بسیار می
آیند حسین گفت بکجا میروید گفتند میرویم بحیدرآباد هندوما چهار
صدنفر هستیم ومنزل ما در کاروان سرا است تهمتن گفت اگر ما بخواهیم
باشما سفر کنیم باما رفاقت میکنید گفتند نزد آن مرد برو که بزرك ماست

در دم نزد بزرك سوداگران رفت و گفت ما را ببرید حیدرآباد هند شما را خدمت میکنم و لقمه نانی با شما میخورم گفت از تو خدمت نمودن وپیاده آمدن حسین آمد خانه رو نمود بعبدالله ماهی گیر گفت باباجان توحق پدری گردن من داری اوراوداع کرد ازخانه بیرون آمد باسوداگران رو بحیدر آباد شروع نمود برفتن همه جا حسین خدمت مینمود لقمه نانی میخورد روزی در بالای بلندی آمده نگاه کرد دید سواد شهر پیداست شهری آراسته دید حسین گفت اینچه شهری است، بزرك سوداگران گفت این شهر حیدر آباد است آمدند تاداخل کاروانسرائی شدند حسین بعدازچند روزاز کاروان سرا بیرون آمد همه‌جادر شهرحیدر آباد گردش میکرد تا اینکه رسید در دکان آشپزی خوش منظر حسین چشمش افتاد بخوراکی پایش سست شده‌لرزید در دکان ایستاد بناکرنگاه کردن استاد دید جوانی است دلاور که نظیر ندارد اما بلباس مندرس ایستاده چشم استاد که به قداو افتاد گفت جوان چکارهٔ گفت غریبم پرسید ازمردم کجائی گفت ازمردم تبریز گفت ایستادهٔ چکنی گفت چلو کباب تومارا پابند کرده است والا کار نداشتم گفت پول بده بگیر بخور گفت پول ندازم گفت ایجوان گویا بسیارتنبل هستی پیش کسی ایستادهٔ گفت خیر گفت شاگرد ما میشوی حسین قبول کرده در دکان نشست آشپز یك دوری طعام در مقابل حسین گذاشت حسین دست بالانمود پنجه پلنك آسارادراز نمود لقمه اول رابرداشت لقمه چهارم دستش ناامید شد آشپز فهمید که سیر نشده پرسید که سیر شدی گفت آدم که ازیکدوری سیر نمی‌شود آشپز تا چهاردوری آورد خورد گفت جوان سیر شدی گفت آدم از چهار دوری سیر میشود ماراخجالت دادی بس است بعد گفت استادجان خدمت رجوع کن گفت

خمره ایستکه ازصبح تاشام دو نوبت پر آب میکنی حسین دید ازخمره تاچاه مسافت بسیار است و باین زودیها خمره پر نمیشود خمره را از جا کند بطرفة العینی سرچاه آورد پر آب کرد و برپشت گرفت بدکان آمدو بآشپز گفت خمره پر آبست آشپز باورش نیامد گفت باین زودی خمره را پر آب کردی بروم ببینم آمد نگاه کرد دید خمره پر آب است گفت استاد کار دیگر داری گفت گوشت و برنج و روغن بگیر رفت فوراً آورد گفت استاد دیگر کار داری استاد آشپز دید بسیار زرنك است شکر خدای را بجای آورد حسین گفت اسم شما چیست گفت من استاد قفاعی پوست شاکرد خر کن میباشم گفت استاد آنچه میخواهی بگو اما خرم مکن اما استاد محبت زیاد باو کرد واصرار میکرد که بیا پول بردار لباس برای خودت بگیر حسین قبول نمیکرد

مدتی از این مقدمه گذشت یکروز تهمتن در دکان ایستاده بود دید چهار نفر ازبك آمدند دردکان حسین دید ایرانی حرف میزنند پرسید اینها ازبکند یا مسلمان گفت لباس اینها ازبك است و خودشان شیعه تهمتن گفت چکاره اند گفت غلام عبدالله قطب شاه هستند دراین سخن بود که آنها پیش آمدند و باستاد گفتند که باید خرج بدهی استاد گفت برای چه وقت ، گفتند تا ظهر حسین باستاد گفت اینخرج را برای چه میگیرند گفت برای طالب فیل چشم ، پرسید چکاره است گفت آمده است باج تیغبازی میخواهد از عبدالله قطب شاه بگیرد و از جهان آباد آمده از نزد مدیر حسین و اکبر بن همایون داروغه بخارائی، تهمتن گفت استاد من نهار میبرم پس همه را ریختند درظرفها گذارد درخانچه هاو طبق کش را طلبیده برداشت بسر گذاشت بردتا داخل خانه شدند و مجموعه را در اطاقیکه شربت خانه بود گذاردند تهمتن همه را

تحویل داد پرسید ناظر کیست ازبکی گفت منم گفت ظرفهارا می‌دهی یا نه گفت حالاخالی نمیشود حسین گفت قبض بده هروقت خالی شد بدهی گفت قبض نمی‌دهم تهمتن دست انداخت کمرش را گرفت ازبك دست دراز نمود که حسین یك سیلی باو زد گفت آروادین قحبه چراقبض نمیدهی فورا قبض نوشت به تهمتن داد ازخانه بیرون آمد دید خلق جمعیت نمودند باخود گفت آیاچه خبراست پیش آمد دید چهارصد نفر سوداگر شیعه امیرالمؤمنین ع هستند پرسید چرا در اینجا ایستاده‌اید گفتند اینجابارگاه است میخواهیم تماشا کنیم قاپوچی نمیگذارد حسین گفت هر کدام پولی بدهید تا شما را داخل کنم گفتند می‌دهیم همه دادنداما باور نمیکردند وعبرت داشتند که بچه نوع ما را داخل میکند القصه خواستند تا داخل شوند دیدند ازبکی با تبرزین سر راه حسین آمد گفت نمیگذارم تهمتن دست او را گرفت فشرد طبرزین ازدستش افتاده بامشت چنان بسرش زد که برزمین نقش بست ازبك گفت اکوبروید حسین گفت داخل شوید همه داخل شدند ازهفت دربند گذشتند باینطریق تهمتن راخوش باش گفتند با چهار صد نفر سوداگر داخل بارگاه شدند در گوشهٔ ایستادند دیدند یکنفر ازبك در میان بارگاه ایستاده از سر تا پا غرق فولاد وزره و یك پایش در بالای خشت طلا می باشد ویکپایش را بر زمین گذارده و جوانی بالای تخت قرارگرفته تاج هفده کنگره مکمل بر سر وچهار قبه شاهنشاهی بردوش وسرتاپالباس بادشاهی پوشیده‌از ازبکی پرسیداین کیست گفتند عبدالله قطب شاه هندیست پرسید این کیست درمیان بارگاه گفت طالب فیل چشم است تهمتن دید قدش چون چنار باز وشاخ چنار چشم چون مقعد خروس که بیك مرتبه که نعره کشید ای عبدالله مدتیست مرا دراینجا نگهداشته‌ای نه

جواب مرا میدهی نه منشور نامه میدهی امروز روز آخر است تیغبازی مرا ببین و اگر مرد داری روانه کن بیاید والا منشور نامه بده بروم که بعد ازاین منتظر نمیشوم شاه نعره کشید که ای اکوداوران بیاورید حسین دید که چادری آوردند برسر پاکردند وچهل نفر ازیك سرتا پاغرق اسلحه ازچادر بیرون آمدند تیغ در دست وسپر برسر، طالب نعره کشید که ای عبدالله تماشاکن یك ازیکی را طلبید که بیا از یك پیش دوید شمشیر بدست طالب فیل چشم سپر بر سر کشید تیغها بر سپر ها چاشنی نمودند گرم تیغبازی شدند آخر بقاعده کشتی گیر ها شانه طالب فیل چشم را بوسید ورفت طالب سی ودو نفر را زخمدار نمود و خلیفه خود را بدرك واصل نمود نعره کشید که ای عبدالله جائیکه من خلیفه خودرا بکشم رحیم نمد پوش را خواهم گشت اگر مرد داری روانه کن نداری منشور نامه بده عبدالله گفت یاران مردی نیست برودیکی دیگر داوطلب شدرفت زخم خورد آن حرامزاده شیر گیر شد گفت مرد روانه کن اینها کیستند القصه هفت نفر رفتند زخم برداشتند باز طالب نعره کشید که ای عبدالله مرد روانه کن تاکی اینجا معطل باشم که میخواهم بروم ایران زمین حلقه در گوش شیخ باهزارو وصدو بیست نفر نوچه اش کشم عبدالله درغیظ شد گفت کسی هست در مقابل این بیداد گر که از این بیشتر داد مردی نزند کسی که قبول کرد ابراهیم خان پسرش بود که درمقابل پدر تعظیم کرد گفت امروز جانم را فدای تو میکنم اینکار اکنون برضای تو میکنم عبدالله اشك از دیده جاری نمود طالب گفت چرا گریه میکنی یکی از امیران گفت بس است دست بردار ببین پسرش داوطلب شده خان قدری کرباس طلبید

آوردند گرفت چاك زد كه بگردن بیندازد دیگر طاقت بر حسین نماند دردم در مقابل آمده تعظیم کرد عبدالله چشمش بر تهمتن افتاد یك جوانی دید ایستاده لباس آشپزی در بر دارد بخاطرش رسید که چیزی توقع دارد یا کسی او را اذیت کرده رو بوزیر کرد گفت ببین کیست وزیر گفت استاد حالا عبدالله حالتی ندارد برو وقتی که فراغت دارد بیا تهمتن گفت برای چه دماغ ندارد گفت پسرش ابراهیم خان بمیدان میرود گفت ما توقعی نداریم عرض دیگر داریم که بما تیغ بده تا برویم بااین فیل چشم دست و پنجه نرم کنیم عبدالله را خنده گرفت گفت ازاینمرحله بگذر که کشته میشوی گفت میخواهم این یك قاشق خون گندیده خود را نثار کنم یا طالب فیلچشم را بکشم که ترك نازی بکند عبدالله گفت ای ایرانی بیچاره تو کجا و این گبر کجا حسین گفت مگر نشنیدهٔ که گفته‌اند .

رقیب دور تو گردید و من نگردیدم بیا بدور تو گردم تعصب از دین است

عبدالله گفت اسمت چه میباشد گفت حسین عبدالله گفت بااین لباس کسی میدان نمیرود حسین گفت بالباس کهنه قدم بمیدان گذاشتن بهتر است

اگر جوهر شناسی تیغرا عریان تماشا کن

یك تیغ بمن بده بروم عبدالله رو بصف غلامان کرد که یك تیغ باینجوان بدهید غلامی تیغی باو داد حسین نگاه کرد دید چهار غاز میارزد تکانی داد خورد شد عبدالله گفت تیغ خوبی باو بدهید تا هفت تیغ دادند همه را خورد کرد گفت آن تیغی که پسرت حمایل نموده خوبست بمن بدهید پسر عبدالله گفت این تیغرا همه کس نمیتواند به کار برد تهمتن گفت اگر تیغ

را بمابده عبدالله گفت تیغرا باینجوان بده تهمتن تیغ را گرفت و حمایل نمود
گفت همچنانکه او کهنه سواری دارد یکنفر را برای من روانه کن شاه
گفت بخاطر اینجوان یکی همراه او برود حسین آمد در مقابل فیلچشم بایستاد
طالب گفت تو کیستی گفت من دست پرورده مسیح تبریزی حسین کرد
هستم فیلچشم گفت من ترا در آسمان میجستم در زمین بگیر من آمدی قبه
سپر برسپر یکدیگر آشنا کردند از هر طرف دو دلاور گرم تیغبازی شدند
عبدالله دید حسین مانند اژدهای دمان در مقابل او داد مردی میدهد ارکان
دولت نذر بندی کردند اما تهمتن جنگ میکرد یکمرتبه گفت قام قلم تا
طالب فیلچشم رفت قلم را محافظت کند که حسین تیغرا برابلق فیلچشم
زد ابلق سرنگون شد افتاد روی زمین صدای احسن احسن از خلق بلند شد
باز گرم تیغبازی شدند حسین گفت سرت؛ رفت سر را محافظت کند که دلاور
بریك زانو نشست وطالب درجست وخیز بود که حسین تیغرا انداخت که
اززیر بغلش بدر رفت ناله کشید درغلطید عبدالله برخاست سه مرتبه سجده
کرد گفت صدق یا علی ولی الله در دم چهل و چهارم نفر ازیك دور حسینرا
گرفتند حسین مانند شیر گرسنه درمیان آنها افتاد از کشته پشته میساخت
هر کرا بسر میزد نفس کشیدن را فراموش میکرد هر کرا بر کتف میزد از زیر
بغلش بدر میرفت القصه سی و نه نفر را کشت یکی گریخت اما تهمتن اورا
هم امان نداد گوش اورا بریده گفت برای ارقش خبر ببر بگوای شاه بخارائی
منتظر باشید که حسین نامی پیدا شده شاگرد آشپزیست می آید بسر تراشی شما
و میرحسین و اکبر بن همایون اگر بگویند طالب فیلچشم را که کشت بگو حسین
شاگرد آشپز، عبدالله شاه گفت یکمرد میخواهم که اینجوان را بحمام برد وزیر
برخواست تعظیم کرد حسینرا بحمام برد خاصه تراش را طلبید سر اورا تراشید

وتنش را خوب صفا داد بعد بیرون آمد تهمتن دید رختهایش نیست و بجای رختهای او قالیچه ابریشم ریشه مروارید افتاده است حسین رفت بالایش نشست بدنش را خشك نمود پیراهن شالی بگردنش انداخت و لباس در بر نمود یکجفت مهره و یك خنجر باو دادند کلاه قزاقی برسرش نهادند کمر خنجر را زد و شمشیر دودم هندی را حمایل نمود تهمتن از حمام بیرون آمد دید شاطر بچه‌ئی عنان مرکب در دستش ، تا چشمش به حسین افتاد شاطر بچه پیش آمد پا بحلقه رکاب گذاشت وزیر بغل حسین را گرفت سوار شد هندی بنا نمود برفتن تا بدربار گاه رسید آمدند او را استقبال نمودند حسین پیاده شد عبدالله بعزت تمام حسین را داخل بارگاه نمود پهلوی خود نشانید بعد عبدالله گفت تهمتن مارا بکوچکی قبول کن حسین گفت

شاه اگر لطف با عدو دارد بنده باید که حد خود داند

اینقدر بگفت که عبدالله دست برادری با تهمتن داد گفت مهر تو دردل من بسیار جا گرفته و پیش کش تو میکنم هفت چیز را پرسید چه چیز است و قیمت آنها چقدر است فرمود قیمت همین شمشیر و بازو بند هیجده هزار تومانست دردم اشاره کرد که مرکب قرقیطاس را آوردند حسین دید عجب مرکبی است که تا امروز ندیده بود اما عبدالله گفت بتو میگویم که اینمرکب دشمن بسیاردارد حسین گفت دشمن او کیست بگو تابدانم فرمود دشمن او اکبر بن همایونست و میر حسین برای گرفتن آن ما را بعذاب آورده حسین گفت از برای چه ، عبدالله فرمود لشکر بجنك ما می‌فرستند که این قرقیطاس رابگیرند من نمی دهم ازاینجهت در میان ما نزاع است بدر من ازدست این ولدالزنا کشته شد

حسین گفت اگر خدا بخواهد تلافی ازسرش بیرون می آورم همینکه

نشسته بودند دل حسین جوش می‌زد بر خواست شاه پرسید دلاور بکجا
می‌روی حسین گفت داوطلب شده‌ام نزد شاه عباس که بروم در شاه جهان
آباد هند که مالیات هفت ساله را بگیرم از برای شاه عباس ببرم عبدالله
گفت تو با این دلاوری دست خالی و بی سلاح در فکرم که چرا مرکب وسلاح
نداری و کسی که داوطلب می‌شود از ایران بهند برود باید مرکب وسلاح
داشته باشد واز سر تاپا غرق آهن وفولاد باشد واز هر گونه آلات حرب
داشته باشد حسین گفت قارداش مرکب داشتم سلاح وتیغ ماصد ویکمن
بود در کنار دریا ناخوش بودم بردند خلاصه کلام تمام سر گذشت خودرا
بیان نمود عبدالله آنروز مهمانداری معین نمود حسینرا بدست او سپرد
سفارش کرد چند روزاز این مقدمه گذشت یکروز عبدالله ببارگاه نشسته
باتهمتن صحبت میکرد از شوق میگفت برویم شکار تهمتن گفت صاحب
اختیاریدفرمودیاران تدارك خود را ببینید که فردا باید شکار برویم وهر کس
بزودی تدارك خودرا دیدصبح شدآفتاب عالمتاب سراز دریچه افق بیرون
آورد عبدالله گفت مرکب حاضر کردند عبدالله قطب شاه باتفاق حسین از
بارگاه بیرون آمد تهمتن زیر بغل عبدالله را گرفت سوارشد شاطر هادر
جلونهیب دادند شاه گفت شمارا بخشیدم بحسین بروید در جلوحسین از
دروازه بیرون آمد رو به بیابان تارسیدند بیك میلی حسین نگاه کرد بآن
میل دید سه کتیبه باو نوشته‌اند اول وای بر کسی که ازدست چپ برود دویم
راه وسط هر که برود طالعش چه کند سیم هر که ازراه راست برود بافیروزی
بر گردد حسین پرسید چندوقتست اینهانوشته شده عبدالله فرمود سه سال است
خودم نوشته‌ام برای اینکه دردست چپ راهزنی است که اورا بهزاد حرامی
می گویند ودر جزیره‌ای دراین نزدیکی منزل دارد برسرراه میرود ومال

مردم را بيغمامى بردو آنچه شيعه است مى كشد حسين گفت چه چيز را ستايش ميكنند گفت ازبك است امادست راست همه‌سبز و آباداست ووسط ميانه‌حال است حسين گفت من‌ازدست چپ‌ميروم هرچه باداباد عبدالله هر چه او را نصيحت كرد قبول نكرد رو بجزيره مانند برق ميرفت بهيار هم شاطربچه حسين شده‌بود اما عبدالله آن روزبجائى نرفت بر گشت بشنواز حسين رو به بهيار شاطر بچه نمود گفت مادويدن اينمركب را نديديم مركب بتازيم توجه مى كنى بهيار گفت‌شما برويد من‌مى آيم‌حسين‌تازيانه برمركب زدمركب‌چهاردست‌وپاجمع كردشروع‌كرد بدويدن‌مانند برق لامع مى‌رفت كه حسين‌رو بگردانيد ديد بهياردوراست نعره كشيد كه چرانميآئى گفت‌برو كه آمدم حسين‌مركب تاخت‌ديد بهيار يك فرسخ پيش‌است تهمتن شكر خدارا بجا آورد همه جا رفتند تا آفتاب بمحل غروب رسيد حسين گفت جائى نيست منزل كنيم بهيار گفت آبادى نيست مگر اينكه در اين بيابان برسرچشمه منزل كنيم تهمتن گفت بايد سر چشمه منزل كرد سفره آوردند نان خوردند آنشب را هر دو خواب بيدارى نمودند تاصبح شد تهمتن‌قره قيطاس راتيمار نمود سوارشده در بيابان مى‌رفتند از قضا راه را بيراه‌رفتند درجزيره رسيدندحسين‌مركب خودرا در كناردرياديدبر كمند بسته‌است تهمتن كه‌اساس‌خودرا ديد گفت‌اينجامحل بهزاد است بهيار گفت چه ميكنى گفت بغيراز اينكه اورا بگيرم چاره ندارم شروع كرد برفتن تارسيد نزديك‌چادرى ازيكى‌راديدنشسته‌پرسيد اين اساس‌بكه‌تعلق‌دارد گفت به بهزاد حرامى حسين گفت بهزاد دركجاست گفت بگردش‌رفته، تهمتن گفت اين مركب مال ماست او گفت بچه نشانى مال شماست‌حسين گفت اين مركب ويك تيغ صد ويكمن ويك زره هجده من‌وزن و آنچه

برده بودند نشانی داد ازبك گفت اگر می خواهی سالم باشی تا بهزاد
نیامده بروحسین گفت همه‌را بدهید تابروم والایکی ازشمارا زنده نمیگذارم
ازبکان از جای خود حرکت کردند تهمتن دست بتیغ نموده مانند شیر
نعره کشید که یا علی آقا مدد نهیب داد که ازبکان مانند مور و ملخ
دور او را گرفتند تهمتن به بهیار گفت تو از عقب سر من بیا متوجه باش
کسی از عقب مرا زخم نزند حسین یکی یکی میکشت بهیار دو تا دوتا
غلغله در میان ازبکان افتاد که بهزاد از شکار برگشت دید عجب غوغائی
است پیش آمد گفت اکوداوران پس روید ازبکان عقب رفتند به‌حسین گفت
دلاور خوب آتشی روشن کردهٔ تو کیستی گفت حرامزاده مال ما را
بیغما برده‌ئی بده تا از پی کار خود بروم بهزاد وحسین با هم درآویختند
بهیار ایستاده تماشا میکرد که حسین کمر بهزاد را گرفت اورا بلند نمود
که بزمین زند بهزاد دست بر دوش حسین گذارد و از روی مکر وحیله
مسلمان شد حسین اورا بخشید گفت آنچه ازما برده‌ئی بده تا برویم گفت
حالا بیاتا شراب بخوریم بهیار گفت بیاتا اینظالم رابکشیم ازحیله‌مسلمان
شده است میخواهد ترا بگیرد و زنده نخواهد گذاشت اینخار را از سر
راه مسلمانان بردار حسین نشنید گفت شراب بیاورید گفت شراب بخود
ضرر ندارد حسین دو روز بود که نخورده بود دلش تنك شده بود که
بهزادبازبکان رسانید نمك دردمندان داخل کنید دردم دارودرشراب ریختند
آوردند شروع کردن بخوردن آنچه دارو دار بود بحسین دادند آنچه بی
دارو بود خودشان خوردند همینکه دارو گل نمود حسین دید از زبانش
تانافش خشکید دست بتیغ رسانید که پایش بهم پیچیده بزمین خورد بهزاد
حسینرا در زنجیر کرد روغن بنفشه در دماغش زد بهوش آمد خود را

در زیر غل وزنجیر دید بهزاد گفت بچهار یار قسم می خواستم ترا بکشم گفتم تافردا ترانگاه‌دارم اگر علی برحق است ترا نجات می‌دهد تاغروب حسینرا محکم بست و در گاو صندوقی جا داد . بشنو از بهیار که‌تاچنین دیدفرار کردورفت‌درخانه‌رسیدیکدست رخت زنانه‌پوشید آمدپشت‌چادر ازبکهابنشست‌وشروع کردبگریه کردن‌دیدند‌ضعیفه‌ئی گریه‌می کند ازبکی گفت‌چرا گریه‌میکنی گفت غریبم ودورافتاده‌ام گفت بیا‌برویم منزل‌ما بهیار گفت می آیم بشرط آنکه کسی دست بناموس من دراز نکند گفتند خیر اورا بردند دید‌چهار چادردر یکجا زده‌اند هفت مشعل درپای هرمشعلی صد نفر حلقه زده‌اند یکی از آنها گفت تو کیستی تواز کجا آمدی و بکجا میروی که در اینجا افتادی بهیار گفت در این نزدیکی قریه است وحوالی آن قریه‌قریه دیگر است مادر این قریه بودیم چون‌باهم خصومت داشتیم آمدندمارا بعروسی طلبیدند تدارك خودرا دیدیم درراه جانوری ازپیش من درآمد اسب از جا در آمده راه بیابان پیش گرفت و مرا برزمین زد ساعتی بیهوش بودم وچون بهوش آمدم از اسب خبری نبود پس برخاسته آمدم تااینجا رسیدم‌و این اساس شما را دیدم از ترس که داشتم گریه‌می کردم که شما خبردار شدید مرا نزد خودتان آوردید یکی گفت امشب رانزد مابمان‌تافرداتورا بمنزل‌برسانیم بهیار دعای زیادنمودیکدفعه‌صدای بی‌دارباش بگوش‌بهیار خورد گفت اینچه‌صدائی است گفتند بهزاد دشمنی راگرفته زیرغل وزنجیر نموده در گاو صندق کرده رویش خوابیده‌وقرار داده اگر علی بر حق است اورا نجات میدهد اگر نه فردا او را بکشد ازاینجهت امشب تا فردا صبح پاسبانی می کنیم بهیار گفت پس بگذارید من بخوابم گفتند این خیال مکن اگر میخواهی ترا بخانه اث برسانیم امشب بایدبنشینی شراب بخوری و برقصی بهیار نازمی کرد نازش‌میکشیدند

تا برخاست پیاله را برداروکرد و شروع کرد برقص نمودن و شراب دادن تا تمام
شد گفت شراب بیاورید رفت سرخیکها را باز نمود دارو در میان آنها ریخت
گفتند چرا تمام خیك ها را باز میکنی گفت میخواهم هر کدام بهتر است
برای شما بیاورم و اگر میخواهید خوب برقصم همه جمعیت شراب بخورید
خلیفه بهزاد که کباك بهادر بود نعره کشید ای اکوداوران هر چه دلتان
میخواهد امشب شراب بخورید که همه ریختند سرخیك هاشروع نمودند
بشراب خوردن بهیار بتندی شراب میداد نگاه کرد دید یکی رو کرد به
خلیفه گفت یك خیار بمغرت سبز شده خلیفه برخاست یکی دستش را گرفت
گفت دلاورترا چه شده است بهیاردید دارو گل کرده خودرا بمحل خواب
بهزاد رسانید پای صندوق پنجه عیاری بیرون آورد هفت مثقال دارودر میان
اوریخت برلب بهزادنهاد پف کرد دارو بر مغزش جاگرفت بهیار بر گشت
دیدهمه مانند گوسفند برروی یکدیگر ریخته اند آمد برسر صندوق کلید
رااز جیب بهزاد بیرون آورد قفل را باز کرددید حسین ازته دل یاعلی یاعلی
میگوید که در صندوق بازشد امیداز حیات خود برید باخود گفت در این
نیمه شب چرا بسر وقت من آمده اند که ناگاه بهیار گفت آقاجان، حسین گفت
بهیار توئی گفت بلی منم گفت مگر چراغ نداری بزودی شمعچه راروشن
گردانید حسین بیرون آمد دیداز بکها مانند پشکل روی هم ریخته اند تهمتن
گفت چه کردی گفت دارو داده ام حسین پرسید بچه نوع آنچه گذشته بود
ازاول تا آخر همه را نقل کرد تهمتن خود دست بهزاد را محکم بست که
نتواند بجنبد بعد یك خنجر برداشت یکی هم بهیار مانند گوسفند همه
راسر بربدند وچهل نفر را با بهزاد دست بسته گرفتند

شروع کردند به اسباب جمع نمودن حسین گفت برو قرقیطاس

را بیاورد بهیار لباس زنانه را پوشید مانند برق لامع رفت آفتاب طلوع نمود بهیار رسید .

اما از بهزاد بشنو با چهل نفر ازبك چون نسیم صبح بدماغشان رسید بهوش آمدند خود را در زنجیر دیدند بهزاد دید تهمتن اسباب جمع می کند بهزاد از در تماشا می نمود دید مجموع ازبکها را گوسفند وار سر بریده اند چهل نفر از عمال خودش زنده اند و باقی در خون موج میزنند آن ظالم شاطر بچه را دید که دیروز قرقیطاس را برداشت و برد اکنون سوار شده می آید گفت هر چه کرده این شاطر بچه کرده است و از خجالت سر بزیر انداخت که بهیار رسید در مقابل حسین پیاده شد تهمتن آمد بالای سر بهزاد گفت فهمیدی که دین ما بر حق است بزنم تیغ را بر فرقت که بجهنم واصل شوی بهزاد گفت اگر مرا دست بسته بکشی کاری نکرده اگر راست میگوئی مرا باز کن تا باهم جنك کنیم تهمتن دست آن ناپاك راباز نمود دست بتیغ کرد شروع کرد بجنك کردن حسین تیغرا انداخت بر فرقش که از میان دو شاخش بدر رفت بعد حسین رو بآن چهل نفر کرد که دست بسته بودند گفت شما مسلمان میشوید گفتند بلی فهمیدیم که دین علی برحق است آنها را باز نمود خود را در قدم تهمتن انداختند مسلمان شدند و آنچه اسباب بود همه را بر مرکبها بستند رو بحیدر آباد رفتند بپای میل رسیدند بهیار داخل شهر شد عبدالله را خبر کردند فوری سوار شده با امیران از شهر بیرون رفتند دیدند اسب وقاطر زیاد باراست و چهل نفر پیاده با تهمتن می آیند عبدالله پیاده شد دست در گردن حسین کرد بعد سوار شده بحیدر آباد آمدند حسین آنچه بسرش گذشته بود همه را تعریف کرد داخل بارگاه شدند آنچه اسباب واسب وقاطر بود همه را بدست عبدالله سپرد بعد شروع نمود بصحبت کردن

ازهر طرف صحبتها شد عبدالله قطب شاه هرچه نگاه کرد دید تهمتن آن سلاحی که ازعبدالله گرفته در بر او نیست بخاطرش رسید که برده اند واین سلاح هزاد است تهمتن بشاه گفت سلاحی که دادی درخورجین است واین سلاح خودمان است همین تیغ صدو یکمن وزن است که میگفتم واین زره هفت من است و آن اسب قرقیطاس است که در کمند بسته‌ام عبدالله دست دراز کرد دامن حسینرا گرفت گفت دستم بدامنت تقاص پدرمرا ازاکبر هایون بکش تهمتن گفت آتشی روشن کنم که دودش چشم خورشید را تیره و تار کند اما بشنو از آن ازبك که فرار کرد رفت درجهان آباد هند در بارگاه اکبر داخل شد وقتی رسید که صدو بیست امیر در بارگاه بودند و میرحسین بالای صندلی نشسته و هفتصد نفر قزل باش جابر جابر جاقر ار گرفته بودند دید ندقاصدی ازراه رسید تعظیم کرد دعاو ثنای شاه را بجا آورد گفت درحیدر آباد هند همراه طالب فیل چشم رفته بودم پرسید طالب چه شد گفت درحیدر آباد تاچند روز باج شمشیر می خواست وداد مردی ومردانگی میداد کسی نبود درمقابلش آید روزی شاگرد آشپزی آمد در بارگاه تیغرا ازپسر قطب شاه گرفت آمد درمقابل اوشقه اش کرد اینرا گفت وغش کرد ارقش گفت اورا بهوش آوردند گفت بیا پیش، آمد درمقابلش ایستاد ومردم تماشا میکردند که تیغرا انداخت بردوال کمرش مانند خیارتر بدو نیم شد اکبرین همایون و میر حسین گفتند چرا این بیچاره را کشتی گفت ماچهل نفرهمراه طالب روانه نمودیم تاحیدر آباد بیشتر نرفته همه کشته شدند این یکنفر راهم نمیخواهیم آنظالم نگاه کرد طالب فیل زور را دید گفت میتوانی بروی حیدر آباد تقاص خون برادرت را بکشی گفت طالب فیل زور نباشم اگر حسینرا شقه نکنم رخصت گرفت گفت پهلوان چندنفر همراه میبری گفت چهل نفر را می برم ازبارگاه بیرون

آمد از غیظ دومنزل یکی رو بحیدر آباد مانند برق لامع میرفت اما بهرام
خان که این سخن را شنید خوشحال شد وقتی که بارگاه برهمخورد و بقلعه
میرفت رو بهفتصد نفر قزل باش کرده گفت اگر این نقل حقیقت دارد خوب است
از برای شیعیان ولی منتظر بودند تا که بسر فیل زور چه آید اما فیل زور آمد
نزدیك حیدر آباد قاصدی فرستاد عبدالله گفت از کجا می آیی گفت طالب
فیل زور فردا وارد میشود عبدالله گفت سك کیست که او را استقبال کنم
میخواهد داخل شود حسین بعبدالله گفت قارداش ما که فردا میخواستیم
برویم اما نمیرویم تا آتش بقبر پدر این گندیده نزنم و این خاررا از سر
راه مردم برندارم روزدیگر که آفتاب طلوع کرد نگاه کرد دید حرامزاده
بازنك وزنجیر وابلق داخل بارگاه شد نعره کشید که ای عبدالله ما قابلیت
استقبال نداشتیم عبدالله گفت ما با تو کاری ندازیم تو کیستی که تو را
استقبال کنیم آن ظالم چون اینسخن شنید لب را بدندان گزید که خونابه
از دهنش سرازیر شد گفت حسین آش پز کجاست تا مادرش را بعزایش
بنشانم حسین گفت آن حسین آشپز که میگوئی مائیم حرفی داری بسم الله
فیلزور گفت برخیز ببینم چه در بازو داری حسین سپند آسا ازجا جستن
نمود گفت بهیار خورجین سلاح مرا بیاور پس مانند تیغ مصری عریان
شد بعد شروع کرد بسلاح پوشیدن از میل ابلق تا نعل موزه غرق آهن و
فولاد گردید اول کسیکه صلوات بر پیغمبر فرستاد عبدالله قطب شاه بود
اما حسین درمقابل عبدالله سلاح پوشیده آمد درمقابل فیل زور گفت اگر
دانی دانی واگر نه بگویم تابدانی مرا حسین کرد میگویند فیلزور گفت
آن جوان آشپز که طالب را کشته من اورا میخواهم حسین گفت همان حسین
شاگرد آشپز مائیم اگر حرفی داری بسم الله گفت پس بیا به بینم چه در

بازوداری خلق تماشا میکردند حسین گرم تیغبازی شد ناگاه تیغ را زد بسر آن ناپاك، تارفت که بزیر سپر پنهان شود که اورا مانند قالب پنیر بدو نیم کرد وجان بمالك دوزخ سپرد که صدای آفرین ازاهل بارگاه بلند شد چهل نفر ازبك دور حسین را گرفتند که مانند شیر گرسنه درمیان آنها افتاد سی و نه نفر را کشت یکنفر را گرفت گوش کند، گفت خبر بشاه جهان آباد ببر و به پهلوان ارقش بگو که حسین آشپز می گوید بسر تراشی تو میرحسین بهمین زودی خواهم آمد وازبك را روانه اش کرد ازبك هم مفت خود دانسته رو بگریز نهاد مانند برق لامع رفت بشنو از حسین آمد درمقابل عبدالله سلاح را بیرون آورد ونشست آن چه اسباب داشت در گوشه قرار داد وسفارش استاد آشپز را بعبدالله نمود که مالیات ندهد واذیتش نکند عبدالله چند نفر غلام برای حسین معین کرد تهمتن گفت بهیار ما را کافی است پس برخاست دست در گردن عبدالله انداخت عبدالله دامن تهمتن را گرفت حسین گفت شما در هر باب خاطر جمع دارید وشروع درراه نمودند بشنو از ازبك که رفت در جهان آباد در بارگاه اکبر بن همایون وارد شد ارقش گفت ازکجا آمدی گفت از حیدر آباد پرسید چه خبر داری گفت حسین آشپز فیلزور را باسی و نه نفر دیگر کشت دنیا در نظر ارقش تیره و تار شد در بارگاه نگاه کرد حسین بهادر را دید گفت حسین تو بارها ادعای شجاعت می کردی میتوانی بروی تقاص خون برادرت را بکشی گفت بلی میروم گفت چند نفر همراه میبری گفت آنها چهلنفر بودند منهم چهلنفر میبرم حسین بهادر تدارك چهلنفر را که دست پرورده خودش بودند دید اما ارقش رو کرد بامیران و گفت اگر حسین بهادر حسین آشپز را بکشد من هزار تومان میدهم شما هم نفری هزار تومان بدهید همه قبول کردند از صد و هشتاد نفر امیر همه حجت گرفت در بغل گذاشت پس حسین بهادر باچهل نفر رو بحیدر آباد هند روانه

شد بشنو از حسین که عبدالله را وداع کرده با بهیار رو بجهان آباد آمدند تا رسیدند بجزیره سوسن، حسین گفت بهیار باید اینجا منزل کرد بهیار مسند انداخت حسین نشست گفت مرکب را سوار شده دو شکار بیاور بهیار سوار شده داخل جزیره شد دید دو نفر هندی باهم حرف میزنند بهیار گفت شما کیستید واز کجا آمده و بکجا میروید گفتند از جهان آباد آمده ایم به حیدر آباد میرویم بهیار گفت برای چه، گفتند حسینی است آشپز در حیدر آباد است می رویم اورا بگیریم ببریم در جهان آباد از برای میر حسین و اکبر بن همایون آن دو نفر گفتند شما بکجا میروید بهیار گفت در جهان آباد میرویم گفتند شما در حیدر آباد بودید که فیلچشم و فیل زور کشته شدند گفت بلی ما از اول تا آخر بودیم که همچو شمشیر برفرق آنها زد که از دوشاخشان بدر رفت گفتند منزل شما کجاست اگر آقای ما بیاید واحوال پرسد او بگوئیم بهیار نشان داده آمد، حسین پرسید چرا معطل شدی بهیار وقایع را نقل کرد حسین کرد گفت برخیز بدیدن حسین بهادر برویم با بهیار روانه شدند اما آن دو نفر برای حسین بهادر تعریف می کردند که چشمشان بر بهیار افتاد گفتند همان سوار است می آید اما تهمتن تارسید حسین بهادر گفت خوش آمدی تهمتن گفت اگر خوش اگر ناخوش خدمت رسیدیم گفت از کجا آمدهٔ شما در جنگ جوان آشپز بافیل زور بودید گفت بلی گفت می توانی آن جوان آشپز را بما نشان بدهی حسین گفت چقدر می دهی گفت چقدر می خواهی گفت هزار تومان می دهیم گفت کم است تارسانید بیکصد هزار تومان حسین گفت خوبست حالا شراب بخوریم دماغمان چاق شود حسین بهادر گفت شراب آوردند خورد دماغش تر شد گفت ما صد هزار تومان را بخشیدیم دست مارا بگیر ببین تب داریم بهادر دست حسین را گرفت دید آزاری،

ندارد تهمتن گفت حسین آشپز را بدست تو دادم حسین بهادر گفت تو خودت را میگوئی تو حسین آشپز را بما نشان بده تهمتن گفت بذات خدا که این دست حسن است گفت طالب فیلزور وفیل چشم را تو کشتی گفت بلی حرفی داری بگو بهادر لب را بدندان گزید از جا جستن نمود تیغ را انداخت برای که حسین تهمتن نشسته بود تیغ را کشیده انداخت بزیر بغل حسین بهادر که برق تیغ از بالای فرقش بدر رفت ناله کشیده در غلطید که در دم چهل نفر از یکدور حسین را گرفتند تهمتن مانند شیر گرسنه درمیان آنها افتاده وسی و نه نفر را کشت و یکنفر را گرفت گوش اورا بریده روانه نمود بعد حسین با بهیار همه جا آمدند تا بالای خامه ریگی در آمدند پرسید اینچه شهر است بهیار گفت اینشهر جهان آباد می باشد تهمتن گفت نباید درشهر برویم باید در بیابان جائی پیدا کنیم بهیار گفت صاحب اختیارید حسین رو بدامنه کوه نهاد

یکی کوه پاره سر اندر سحاب　　　مقام پلنگ آشیان عقاب

چون بر دامنه کوه رسید دید جائی را سنگ چین کرده اند گفت گویا اینجا جائی باشد پیاده شدند نگاهی کردند جای وسیعی بنظر در آوردند دیدند چهار صفه دارد بسیار خوشحال شدند خورجین را از گرده مرکب برداشتند مرکب ها را عرق گیری نمودند زاد وراحله که داشتند خوردند قدری استراحت نمودند از رنج راه بیرون آمدند حسین گفت بیا برویم درشهر تماشا کنیم تهمتن لباس تاجرانه پوشید برخاسته رو بشهر رفتند تا داخل شهر شدند در کوچه و بازار گردش میکردند تا به بارگاه اکبر بن همایون حسین رسیدند گفت برویم در بارگاه تماشا کنیم پس در بارگاه داخل شدند ردیف قزلباش ها در گوشه ایستادند حسین دید که بهرامخان بر صندلی قرار گرفته پسرهایش هر کدام جائی داشتند و هفتاد امیر قزلباش از یمین و یسار جا بر جا

ایستاده اند تهمتن گفت اساس پادشاهی بهرام گویا بهتر است بهیار گفت
بلی این هم پادشاه بزرگی است اما یکصد و هشتاد امیر و دلاور همه در بارگاه
بامیر حسین جمعیت کرده اند حسین گفت مگر قزلباش ها محله علیحده
دارند بهیار گفت قلعه ایست که او را قلعه قزلباش می گویند دوازده هزار
خانه است همه تعلق دارد ببهرامخان بعد بارگاه برهم خورد اول کسی که بر
خاست میر حسین بود حسین با بهیار خود را در صف قزلباش انداخته بیرون آمدند
حسین گفت امشب میرویم دست بدامن میر حسین میشویم و قدری پول میگیریم
بهیار گفت چرا دست بدامن میر حسین میشوید دست بدامن بهرامخان شوید
تهمتن گفت شراب کجاست گفت شرابخانه دارند وارد شرابخانه شدند
شیرك چی شراب می آورد حسین لب بر لب جام می نهاد سر می کشید شراب
هم گرفتند آمدند داخل مغاره شدند منزل خود را درست نموده آرام گرفتند
چون سه ساعت از شب دیو چهر بی مهر گذشت در چهارسوق بفرموده عثمان بهادر
طبل را زدند صدای طبل بگوش حسین کرد رسید با بهیار از مغاره بیرون آمده
از دامنه کوه سرازیر شده رو بشهر جهان آباد آمدند تا بکنار خندق
رسیدند خود را آنطرف خندق گرفتند وارد شهر شده در کوچه و بازار
می رفتند دست از شمشیر بر داشتند صدای الدرم الدرم بلند شد همه جا
آمدند تا رسیدند پشت خانه میر حسین کمند از دور کمر باز نموده انداختند
بالای دیوار از آنطرف سرازیر شدند همه جا گردش کنان می آمدند طالاری
را دیدند که چهار شمعدان طلا و نقره در وسط آن گذارده و شمع های
کافوری در سوز و گداز است حسین سرازیر شد در محوطه خانه هر چه کنیز
و غلام و خواجه بود همه را بیهوش کرده داخل طالار شدند آمد بالای سر
میر حسین پنجه عیاری را بهم پیوند کرده لب را به پنجه گذارد سر پنجه را بر

دماغ میر حسین گذارده پف نمود نفس‌را بالا کشید که دارو در مغزش جا گرفت بی هوش شد پایش رابست شروع بمالیدن نمود میرحسین چشم باز کرد جوانی را دید بازنك وزنجیر وابلق گفت تو کیستی تهمتن گفت من حسین کردم گفت این وقت شب اینجا چه میکنی گفت مالیات هفت ساله هندرا میخواهم گفت اکو بماچه‌رجوع دارد گفت مگرتو کیستی گفت‌من‌میر حسینم گفت‌یك کوله بارزر بده بروم گفت‌باید صبر کنی‌فردا بیایی‌دربار گاه اکبربن همایون هرچه میخواهی بتومیدهم حسین ترکه برداشت ناخن‌او راگرفت گفت‌نزن میدهم بازش کرد‌داخل‌اطاقی‌شددید گاوصندوق هااست که‌روی هم گذارده‌اندمیر حسین گفت هرچه‌میخواهی بردارهمه‌پیشکش است‌حسین شال‌ودستمال راانداخت سه گاو صندوق را خالی کرد درمیان شال‌و دستمال گوشه او را محکم بست گفت جواهر میخواهم میر حسین گفت ندارم تازیانه بگردنش زد گفت دست نگاه دار میدهم حسین رابرد دراطاقی دیگر دید صندوقچه جواهرات است که بروی هم گذارده اندیك صندوقچه که جواهر ت ازهمه درشت تربود بودبرداشت آورد برروی‌زرها ریخت محکم بست یك کوله بار هم بهیار بر داشت آوردند باغچه سرا گذاردند وریش وسبیل میر حسین را تراشیده ویك دست لباس زنانه باو پوشانیده اورادربستر خواباپدند ازراهی که آمده‌بودند روبمغاره رفتند باستراحت مشغول شدند

امااززن میرحسین بشنو که صبح شددید میرحسین‌نیست درباغچه نگاه‌کرد دیدزن‌جوانی درآنجا خوابیده گفت که سك‌بقبر پدرت ، شوهر مراچه کردی یاران چوب بیاورید آوردند او را چوب کاری کردند میر حسین درغیظ شده گفت ای گستوان تاکی مرامی‌زنی تقصیرمن چیست که

همه بیك بار تعظیم کردند وخود را در قدمش انداختند زنش دست اورا گرفت آورد در طالار نشانید گفت اجاق زاده جدت ترا نظر نموده گفت مرا حسین کرد نظر کرده است امامیر حسین درغیظ شد فرمود تاامیران در خانه میر حسین حاضر شوند جمعیت کردند باهم همقسم شدند که در بارگاه اکبر بن همایون کار راباقزلباش یکسره کنند میرحسین گفت پالکی مرابردارید در بارگاه اکبر بن همایون نهادندوقتی رسیدند که همه جابر جاقرارداشتنداکبر گفت اینکیست که جای اجاقزاده نشسته است میرحسین گفت ای اکبر اگر می خواهی من ازتوخشنود باشم حسین رامیگیری اکبر گفت ببخشید دیشب اورا جدت نظر کرده است همانکه طالب فیل چشم وطالب فیل زور رادر حیدرآباد وحسین بهادر رادر جزیره سوسن کشته دیشب بایکنفر هندی بخانه من آمده دهناخن مراکشیده ریش و سبیل مرا تراشیده یك گوله بارزویك صندوقچه جواهرازمن گرفت الهی که جدم جزای تورا بدهدکه تاامروز چنین اذیتی ندیده بودم اکبر گفت چه باید نمودمیر حسین گفت اگر نخواهم قزلباش دراین ولایت باشد چکنم اکبر گفت بقزلباش چه رجوع دارد گفت اگر از برای قزلباش وپشت گرمی بهرامخان نبود کی این رافضی می آمد در اینولایت این آتش راروشن می کرد اکبر سربزیر انداخت بعد گفت اجاق زاده هرنوع که صلاح میدانی چنان کن اما چندکلمه ازحسین کرد بشنو که بلباس مبدل همان روز داخل بارگاه شدديد بهرام خان رفت دربالای صندلی قرار گرفت وامیران همه بر جای خودقرار گرفتند هرچه گفتگو کردند همه رامی شنید بعدبرخواست بابهیار آمد وبمغاره رفت چون دو ساعت از شب گذشت حسب الفرموده عثمان بهادرطبل رابنوازش درآوردند صدای کرم کرم طبل بگوش حسین

رسید سلاح طلبید بهیار بزودی آورد غرق پولاد و آهن گردید چنان که مانند جام جمشید برق میزد گفت

دلیران نترسند زآواز کوس که‌دوپاره چوب است ویکپاره پوست

بهیار هم مانند حسین غرق آهن وفولاد شدمانند اژدهای دهان از مغاره بیرون آمدندمانندسیلاب‌ازدامنه کوه‌سرازیرشدند وپشت‌بارودرکنار خندق‌دامن بالازده شیروار پس رفتند ومانند قوچ پیش دویدند ازبیست زرع خندق‌جستن نمودندکمند را انداختند واز آن‌طرف‌مانند اجل‌معلق سرازیر شدندومانند برق‌لامع روانه‌شدند همه‌جاآمدند تابدرخانه‌عالی رسیدند گفتندخوب‌خانه‌ای است‌بایدرفت دراینجا، پس کمندرا ازکمرباز نموده‌انداختندبرطارم‌افلاك چهارقلاب‌کمندبردیوار بندشدهردورفتند از آن طرف سرازیر شدند در طالار دیدند حرامزاده خوابیده آن ناپاکرا آوردددر میان باغچه سراپا یشانرا بست رفت در بالای درخت چند ترکه چید آمد اوراازدرخت حلق آویز نمودبهوش آورد خنجر بهادر خودرا سرازیر دید نگاه‌کرد جوانی راباز نك وزنجیر وایاق دیدتهمتن گفت‌یك کوله زر بده برویم گفت شما کیستید گفت مرا حسین کرد میگویندگفت تو بودی که در خانه احاقزاده رفتی او را بصورت زن‌کردی حسین گفت مابودیم گفت مازرنداریم تهمتن ده بیست ترکه زد ناخن او را گرفت از ضرب چوب پوست درخت را بدندان میگرفت فریاد زد اگونزن هر چه بخواهی بتو میدهم تهمتن پایش را باز نمود خنجر بهادر دست حسین را گرفت برد در اطاق پول، تهمتن گفت به اکبر بگو مالیات هفت ساله را بدهد والاآتشی دراینولایت روشن‌کنم که‌دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند از راهی که آمده بودند برگشتند در مغاره خوابیدند چون

صبح شد خنجر بهادر رادر پالکی نشانیدند وشال بر پای خود بسته اورا بردند در بارگاه ، اکبر بن همایون گفت چه واقع شده که پالکی را در مقابلش گذاردند گفتند خنجر بهادر است اما از تهمتن بشنو که چون صبح شد با لباس مبدل آمد دید بارگاه آراسته است داخل شد در گوشهٔ قرار گرفت با بهیار تماشا مینمودند اما بهرام خان بر صندلی قرار گرفت رو کرد بامیران نظرش افتاد بخنجر بهادر با کبر گفت حالا این رافضی رخنه نموده است در اینجا اکبر گفت احداث کیست گفتند عثمان بهادر است گفت اورا بیاورید عثمان بهادر را آوردند گفت عثمان دیشب این رافضی رفته است در خانه خنجر بهادر مگر شب گردش نمیروی اورا از تو می خواهم والا تورا میکشم بارگاه برهم خورد بهرام خان رفت تهمتن خودرا درمیان قزلباش ها انداخت زاد و راحله گرفته رو بمغاره رفتند امروز گذشت شب بر سر بر دست در آمد دو ساعت از شب گذشت عثمان بهادر در چهار سوق قرار گرفت وچهار نایب هر کدام راده نفر از یك داد که بروند گردش چهار نایب رفتند چه کلمه از تهمتن بشنو دو ساعت از شب گذشت صدای طبل بگوش حسین رسید غرق آهن و فولاد شد با بهیار از مغاره بیرون آمده رو بشهر جهان آباد مانند برق لامع آمدند تا از خندق جستن نموده خودرا آن طرف خاکریز گرفتند سر کمند را بدیوار بند نموده مانند مرغ سبك روح بالا رفته از آن طرف سرازیر شدند رفتند در ضرابخانه دیدند بیست نفر خوابیده اند همه را بیهوش نموده تهمتن خنجر کشیده زنخ هر یك را گرفته گوش تا گوش سرشان را برید وشال دستمال را با بهیار پر از زر کرده کوله بارها را بسته مانند برق لامع از راهی که آمده بودند بر گشتند می آمدند برخوردند باز بکهاچشم رئیس از بك ها برسیاهی افتاد نعره کشید ای گستوان کیستی حسین بر سر راه

ایستاد ودست بتیغ آبدار رسانید دست دیگر به سپر گفت اگر دانی دانی
اگر ندانی بگویم تا بدانی مرا حسین کرد گویند گفت توئی که ریش و
سبیل اجاق زاده را تراشیدی و کوله بار زر گرفتی گفت بلی گفت
این ها را از کجا آوردی گفت از ضرابخانه گفت من تو را در آسمان
میجستم در زمین بگیر من آمدی بگیر از دست من تیغرا خواست بفرق
تهمتن بزند که تهمتن گفت بهیار عقب سر مرا داشته باش مانند شیر
خشمناك سر راه را تنك بعزم جنك گرفت دست بشمشیر نموده قبه سپر بر
سپر چاشنی نموده گرم تیغ بازی شدند حسین گفت چپ تا رفت چپرا محافظت
کند تیغرا برفرقش زد که ازدو شاخش بدر رفت ده نفر ازبك دور حسین
را گرفتند تهمتن در میان آنها افتاد آن ده نفر راهم کشت رو برفتن نهادتا
رسیدند بمغاره باستراحت مشغول شدند صبح شد اما عثمان بهادر دید که
سه دسته شبگردان مراجعت نمودند گفت دسته چهارم کجا رفتند درتفحص
شدند دیدند خنجر بهادر باده نفر دیگر کشته شده اند گریبان چاك کردند
بشنو ازضرابخانه آمدند بیست نفر راسر برید دیدنده و کاغذی نوشته بود
ای اکبر بن همایون اگر مالیات هفت ساله را میدهی ازراهی که آمده ام بر
میگردم و اگر نمیدهی بذات خدا آتشی روشن کنم دراین ولایت که دودش
چشمه خورشیدرا تیره و تار کند کاغذ را برداشتند بانعش بیست نفر ببارگاه
اکبر بن همایون رفتند درهمین وقت دسته دیگر داخل بارگاه شدند اکبر
گفت دیگر این ها کیستند عثمان بهادر گفت این خان بهادر است با ده
نفر دیگر که دیشب حسین کرد کشته است اما چند کلمه از تهمتن بشنو
که صبح شد بالباس مبدل آمد داخل بارگاه شد در صف قزلباش ایستاده
بود که دید صدای ازبکان بلند شد خلق دربارگاه ریختند ازعقب بیست

نعش و مشرفان ضرابخانه گریبان چاك کردند اکبر گفت چه خبراست گفتند
حسین بیست نفر را سر بریده و پنج صندوق راخالی نموده اکبر گفت چه
باید کرد عثمان بهادر گفت باید جار بزنند که حسین درچهارسوق بیاید بارگاه
برهم خوردند بهرام خان باهفده نفر امیر وغلام های گرجی رو بقلعه نمود
بعد رو بامیران نموده گفت حسین پیش ما نمی آید اگر می آمد او را
می دیدیم خوب بود اما عثمان بهادر رفت درچهارسوق چهار نفر جارچی روانه
کرد جار بزنند امشب بیادر چهار سوق مرد درخانه های مردم دزدی
نمی رود اما حسین فریاد زد که ای جارچی برای چه جارمی زنی گفت
بجهت آنکه حسین کرد امشب بیاید در چهار سوق تهمتن گفت مگر
اینحسین چکاره است گفت پهلوانست ومی ترسد قدم در چهار سوق نهد
تهمتن گفت حیف از چنین جوانی وبا او صحبت می کرد تا رسید در پس
کوچه تهمتن هردو گوش اورا گرفته تکانی داد کندو گفت برو بعثمان خبر بده
وخود بابهیاررو بمغاره بدررفت جارچی مثل شغال فریاد می کشید تابچهار
سوق رسید عثمان بهادر لب را بدندان گزید برخاست بتعجیل تمام همراه
جارچی آمد اثری ازتهمتن ندید بشنو از میر حسین که چند روز تدارك
خود رادید باهفده امیر ازشهر بیرون آمده شروع نمودند تدارك دیدن
خلق ازبك که میر حسین رادیدند دور او جمع شدند در دم نامه نوشت
باکبر بن همایون اما بعد انشاء الله اگر خداوند مدد کند آتشی روشن
کنم که دودش خورشید راتیره وتار کند اکبر بتو کار ندارم بهرام خان
بتو کار دارم بلائی بسرت آورم که در داستان ها باز گویند اکبر از نامه
مطلع شد سر را حرکت داد اما تهمتن در مغاره رفت تاشب بر سر دست
در آمد دوساعت ازشب گذشت بفرمودهٔ عثمان بهادر طبل را زدند تهمتن

صدای گرم گرم طبل را شنید غرق صد و بیست و چهار پارچه اسلحه شد بهیارهم سلاح در بر نموده رو بشهر نهادند از بیست زرع خندق جستن نمودند رو ببازار می رفت دست از شمشیر برداشته بردا من زره می خورده صدای الدروم الدروم بلند شد بر نعل موزه میخورد صدای میگیرم میبندم میکشم بلند شد القصه چهار سوق رسید یك آجر از دیوار کند زد برزانو چهار قسمت کرد سه سهم آنرا انداخت یکسهم آن را زد بکاسه مشعل هزار مشعل شد سوخته و نسوخته بالای هم میریخت عثمان بهادر گفت کیستی اکو خوش باشد ایلچی تو بما رسید

گر شیر نری بگذر از این بیشه شیران کاغشته بخون اند در این بیشه دلیران

تهمتن در تاریکی دست بر دیده نهاد خود را در مقابل عثمان گرفت گفت احداث شب بخیر عثمان گفت شب و روزت بخیر پرسید جوان چه کاره ئی واز کجا آمدی تهمتن گفت مرا حسین کرد میگویند عثمان بهادر گفت بسم الله تهمتن گفت بیا تا دست و پنجه نرم کنیم که علاوه بر کشتن تو کاری دیگر هم داریم آنظالم مانند گرگ از خشم آلوده برخاست گرم تیغ بازی شدند که تهمتن تیغ را زد بر فرقش که از دو شاخش بدر رفت از یکان را هم بعضی را زخمدار کرد باقی رو بگریز نهادند تهمتن برگشته با بهیار بمنزل خود رفتند چون صبح شد از یکان با گریبان چاك داخل بارگاه شدند گفتند دیشب حسین کرد در چهار سوق بیست نفر را کشته و چند نفر را زخمدار کرده است بهرامخان گفت اگر بگیر من بیاید پوست از سرش میکنم اما چه فایده که گیرم نمیاید اما چند کلمه از حسین بشنو که با لباس مبدل در بارگاه ایستاده بود آنچه گفتگو ما بین اکبر و بهرام گذشت همه را شنید اکبر گفت بروید کشتها را دفن کنید و تفحص

نمائید تا این گستوان را پیدا کنید میدانم چه باید کرد بارگاه بهم خورد تهمتن با بهیار رفتند رو بشیرك خانه شراب وزاد وراحله گرفتند از راهی که آمده بودند برگشتند رو بمنزل خود نهادند بشنو از تهمتن و غلیان فروش حسین از مغازه بیرون آمد که بشهر رود دید پیر مردی در دم راه غلیان فروشی میکند واز برای خود اطاقی ساخته است تهمتن پیش آمده باو گفت ماهم ازجهت این آمده ایم که شهر جهان آباد هند را آتش بزنیم وماليات هفت ساله راگرفته ازبرای شاه‌عباس ببریم دست در جیب نموده يك مشت زر بیرون آورد بغلیان فروش داده گفت مارفیق توهستیم باهم رفیق شدند هروقت تهمتن داخل شهر می‌شدآنچه میپرسید قلیان فروش باو حالی میکرد از اتفاق یکروز تهمتن در شهر گردش میکرد تا رسید بدرخانه عالی‌دیدمردم زیاد داخل این‌خانه میشوند تهمتن ازیکی پرسید بچه جهت مردم سرزده داخل این خانه میشوند گفتند مگر غریبی گفت بلی هندی گفت این خانه رعنا زیبا است و او در حسن صورت چیزی‌فرو گذار ندارد تهمتن داخل شد دید که صدای چنك گوش فلك را کرکرده است دید نازنین عذاری برقص مشغول است اهل مجلس دیدند جوانی وارد شد بر صندلی قرار گرفت رعنا زیبا چشمش بر او افتاد دسته گلی آوردشروع کرد بدور زدن تابحسین رسید حسینگفت‌جوان مهمان پذیر باشیدمن‌میروم‌منزل‌سر کشی‌میکنم‌می آیم‌رعنا زیباگفت‌جوان‌مردم کجائی گفت ایران گفت اگر منزل نداری مهمان ماباش حسین ازخدا میخواست رو بمغاره نهاد و جیب را پر از زر کرده روبشهر نهاد داخل خانه رعنا زیبا شد رعنا مثل پروانه دور تهمتن میگشت حسین گفت بنشین قدری صحبت بدار رعنـا زیبا آمد پهلوی تهمتن نشست و دست بگردن تهمتن

انداخت تهمتن گفت بچه نوع با مردم در این شرح گذران مینمائی و چه چیز بپادشاه میدهی رعنا زیبا گفت سالی دوازده هزار تومان میدهم تهمتن گفت هرچه بخواهی خودم میدهم بشرط آنکه ازبکها را بخانه خودراه ندهی رعنا زیبا با خود گفت این جوان در عرض سال اینجا نیست چگونه قبول کنم تهمتن گفت چرا جواب نمی دهی گفت بچشم بر خاست پیاله از شراب بدست تهمتن داد و دسته گلی در مقابل او نهاد تهمتن دست در جیب کرد یکمشت زر بیرون آورد ریخت جای گل رعنا زیبا پول را بر داشت آمد در دامن او نشست آن دلاور چند بوسه از کنج لبش ربود بصحبت مشغول شدند تاشب شد تهمتن گفت طعام بیاور حاضر نمود تهمتن خورد برچیدند آب آورد نوشید گفت بستر انداختند تهمتن گفت بخواب رعنا زیبا گفت تو بخواب من میروم ومی آیم تهمتن خوابید رعنازیبا یکی ازکنیزان رافرستاد کنیز آمد در نزد تهمتن خوابید تهمتن باخود گفت مبادا ازمن دلگیر شود سرش را پیش آورد دید دهنش بو میکند گفت تو کیستی ازترس گفت کنیز رعنا زیبا هستم فرمود خودش کجاست گفت در اطاق خوابیده است تهمتن گفت توهم برخیز دستش را گرفت آورد بالای سر رعنا زیبا ودست رعنازیبا راگرفت دربستر خودبرد دست در گردنش کرد خوابید رعنا زیبا گفت اسمت چیست فرمود اسم من حسینست اما بروز ندهی آمدن من راگفت خاطر جمع باشید تانصف شب پهلوی هم خوابیدند رعنا زیبا دست آورد بند او را باز کند تهمتن بند دست او را گرفت گفت چه میکنی دوازده سالست این کارشغل منست وبکسی دست ندادم من قسم خورده ام که نه بحلال نه بحرام بند من باز نشود رعنا زیبا محبت با تهمتن بهم رسانید شب و روز با هم بسر میبردند و بهیاد

قره قیطاس راه توجه میشد اما میر حسین نامه نوشت باکبر بن همایون که
ای اکبر بتو کاری ندارم اما بلائی بسر بهرامخان بیاورم که تا دنیا برپاست
اسمش باقی باشد قاصد نامه میر حسین را آورد داخل بارگاه شد نامه را
بدست اکبر داد اکبر دید نوشته ای اکبر مبادا دست ازپا خطا کنید از
خانه بیرون نیائید که کشته میشوید هفتصد امیر و هفتصد هزار سوار سان
دیده ام اکبر از نامه مطلع شد نزد مادرش خانچه بیگم دختر شاه طهماسب شد
گریبان را درید خانچی بیگم گفت فرزند ترا چه میشود گفت اجاقزاده
لشگر زیاد سان دیده می آید دستش رادر بغل کرده نامه را بیرون آورد
بخانچی بیگم داد بعد رفت مجری آورد در مقابل خانچی بیگم گذارد دید کاغذ
ها خرمن شده گفت اینها چه چیز است گفت اینها همه نامه میرحسین است
بگو من چکنم خانچی بیگم گفت میانه تو و خان الله چه قسم شده است گفت
میانه نداریم برخواست هردو دست را بلند نمود برمغز اکبر زد پس از آن
فرستاد خان الله را آوردند بهرامخان تعظیم کرد خانچی بیگم گفت خان الله با
پسرم بهتر رفتار کن خان قسم یاد کرد که تقصیر از اکبر بن همایون است
خانچی بیگم فهمید که بهرامخان راست میگوید گفت اکبر برو بپای خان
بیفت اکبر خود را انداخت بپای بهرامخان و عذر خواهی نمود قرآن
آورد هم قسم شدند که از سخن هم تخلف نکنند بهرامخان گفت من چهل
هزار لشکر دارم و دوازده عزار عیار که در شب مهره از پشت مار برمیدارند
اکبر گفت منهم چهل هزار لشکر دارم بهرامخان گفت برو سان لشکر ببین
تا سه روز بیشتر طول نکشید خانچی بیگم دست اکبر را گرفت داد بدست
بهرامخان گفت اکبر را بتو سپردم ترا بخدا بعد از سه روز بهرامخان واکبر
بالشکر بیرون آمده قاصد فرستادند به بینند که لشگر میر حسین بکجا

رسیده قاصد برگشت گفت که دومنزل دارند برسند اماحسین هم با بهیار
آمدند درسرچشمهٔ در نزدیکی اردوی بهرامخان منزل کردند بعدازسه
روزدر بیابان صدای کوس کرنا بلندشد که تمام‌دشت وهامون‌از سم‌ستوران
بلرزه‌درآمد بهرامخان بااکبرایستادند باهفتصدامیر قزلباش دیدند که‌میر
حسین‌سوار فیلی مانندگراز خشم آلود میآیدتارسید برودخانه برسر آب
منزلکردند امروزگذشت ازفردا باشاره میر حسین طبل جنك رابنوازش
درآوردند ازلشکر بهرامخان واکبرجواب طبل‌دادند که صدای کرم کرم
طبل بلندشد دو فرازدو لشکر بمیدان آمدندباهم درآویختند که ناگاه
قره‌داغ ملعون تیغ‌را انداخت بر کتف شیرداد که درغلطید بهرامخان گفت
من‌نیت کردم که اگرفتح ازطرف ماست اول‌شکست میخوریم اگرازجانب
آنهاست اول آنها شکست میخورند الحمدلله شکست از جانب ماشد که
انشاءالله فتح‌ازما میشود اکبر دلش‌تسلی یافت بهرامخان گفت یکی برود
در میدان سهراب بیك غلام پیش آمد عرض کرد که من‌می‌روم بهرامخان
گفت برو سهراب رو بمیدان نهادسرراه ببهرام گلیم گوش تنك‌بعزم جنك
گرفت گلیم گوش تیغ‌را بر کتف سهراب بیك زد که اززیر بغلش بدررفت
ازآن طرف بهرامخان کفن درگردن نموده گفت کسی بمیدان نرود باپسر
هایش وصیت نمود که بهرام گلیم گوش نعره کشید که تاکی وداع میکنی
بهرامخان خواست بمیدان برود که از طرفی گرد شد جوانی چون
آتش سوزان بمیدان تاخت سرراه بر بهرام و گلیم گوش گرفت
بهرامخان پرسید این جوان کیست میرزاد محمد گرگان گفت هر
که هست ازجانب خدا میباشد حالا ببینم‌چه میکند تماشا میکردند
دیدنه به‌بهرام گلیم گوش گفت باجی سیکین آروادین قحبه چه

می کنی آنظالم عمودرا بالا برد که برفرق تهمتن بزند دست دراز کرد بند دست
اورا گرفت فشاری داد که انگشتهای او مانند خیار تر راست ایستاد پس هردو
گوش اورا گرفت چند کامی کشید سر اورا برید انداخت برپای علم و گفت
بهرامخان گلیم گوشی بیش نبود پس در بیابان مرکب میتاخت تا رسید بعلف
زاری قره قیطاس را رها کرد سپررا زیر سر گذارده نفیر خواب را بلند کرد تا
وقتیکه آفتاب غروب کرد برخاست رو بشهر میرفت ازقضا دیدیکنفر از
دور بازنك و زنجیر میآید تا رسید مقابل تهمتن گفت کیستی جواب داد
تهمتن تیغ را کشید پیاده گفت قارداش کجا بودی تهمتن اورا شناخت پرسید
کجا بودی اتلان گفت از آذربایجان بخدمت تو آمدم و شهر بشهر دیار
بدیار بسراغ تو آمدم تاخدمت تورسیدم وحال بمن تیغ کشیدی تهمتن باو
دست داددست بگردن شدند وصورت همراه بوسیدیدند تهمتن گفت دیگر
کسی باتوهست گفت ابراهیم گرکانی سید خدا وردی کرد میر حسین
سنجرانی تهمتن فرمود اگر تو تنها بودی بشهر می رفتیم حالا اینها هم
هستند دریکطرف اردو باید چادر بزنیم به بهیار گفت برودر اردو یك چادر
پیدا کن بیاور بهیار رفت تهمتن دیدسه سوار مانند برق لامع می آیند بحرمت
آنها چند گامی پیشرفت دید دلاور ها پیاده شدند خودرا در قدم تهمتن
انداخته دست در گردن یکدیگر در آورده مصافحه نمودند بعد سوار شدند
تارسیدند نزدیك اردو سر راه بهیار را دیدند ایستاده به تهمتن گفت رفتم اردوی
قزلباش چادررا گرفتم گفتم گرو بدهم قبول نکردند اما قسم داد که بروز
ندهم القصه چادررا بالای سر اردو برسرپا کردند شمع وچراغ مهیا نمودند
زادوراحله خوردند آن شب را درچادر بودند تهمن به بهیار گفت برورعنا
زیبارا خبر کن بهیار رفت داخل خانه رعنازیباشداورا برداشت مانندبرق

لامع داخل شد بشنواز بهرام خان فرمود طبل جنك را زدند سهراب بيك بميدان آمده مرد طلبيد يكنفر بميدان آمد آندلاور تير را بچله كمان گذارد شصت از تير رها كرد برسينه اورسيد ازپشت او بدر رفت تاهفت روز سهراب



بيك ميدان داری كرد عرصه برميرحسين تنك شد دست را برداشت كه اشاره كند جنك را مغلوبه كنند كه دستی بركتفش خورد ديد محبت خان است مى گويد بهزاد مى آيد گفت استقبال كنيد اورا بعزت تمام داخل اردو نمودند ميرحسين گفت توكيستی گفت آزاد كرده جدت بهزاد ميرحسين گفت خوش

آمدی و بنا کرد بداد زدن بهزاد گفت اجاقزاده ازدست که داد داری گفت این رافضی که در میدان ایستاده بهزاد نگاه کرد چشمش افتاد برجمال سهراب اب را بدندان گزید گفت اراده مرا بکشند کشیدند رو بمیدان نهاد که بهزاد پیاده داخل میدان شد طولی نکشید که سهراب بیك راد و پاره نمود و بر گشت اما ازمیرحسین بشنو بهزاد را دید داخل چادر شد دورش را گرفتند شروع کردند بگریه کردن بهرام آنها دلداری میداد بشنو از تهمتن که غرق آهن وفولاد گردید سوار قره قیطاس شد گفت بهیار من ایندفعه زیر دست میروم تو دست بالا باهم قرار دادند سوار شدند مانند برق لامع رفتند داخل میدان شدند بهرامخان دید همانست که بهرام گلیم گوش را کشته است تهمتن داخل میدان شده نعره کشید گفت یکمرد از اردوی شما درمیدان من بیاید که ازاردوی میرحسین بهزاد بمیدان آمد گوی یکمن را بر قره قیطاس پرتاب کرد تهمتن پا ازرکاب خالی کرده وگوی جلو پای قره قیطاس افتاد رفت که گوی دیگر بردارد تهمتن فرصت نداد بند دستش را گرفت یك فشار داد که گوی از دستش افتاد کمراو را گرفت و بلند کرده بر زمین زد وسرش را گرفت وازچپ وراست تکانی داد خدا را یاد کرده سر را کند انداخت پای علم بهرامخان گفت یك بهزاد بیش نبود سوار شد مانند برق لامع بدررفت در پهن دشت بیابان بعد رو بمنزل آمد تا داخل چادر شد نشست بشرابخوردن گفت بهیار قدری بخوان ما لذت ببریم بهیار شروع کرد بخواندن که صدای آواز بهیار بگوش قزلباش رسید در اطراف چادر صف زدند تهمتن وابراهیمخان وخداوردی ومیرزا حسین درچادر حاضر بودند خبر ببهرامخان دادند که جوانیکه بهزاد را کشته است در بالای اینچادر است بهرامخان میرزا احمدخان را برداشت رو بچادر تهمتن آمد که او را

ببیند یکی ازقزلباش گفت الساعه بهرام خان بچادرشمامی آید تهمتن سوار شد رفت بهرام خان آمد دید تهمتن نیست احوالش را پرسید گفتند فهمید شما می آئید رفت اما از تهمتن بشنو که رفت در خانه اما بهرام خان قرارداد که خوراك اورا از مطبخ بدهند تهمتن در خانه رعنا زیبا بشراب خوردن و بوسه و کنار مشغول شد چون صبح شد بهرام خان گفت طبل جنك را زدند بعد گفت یکی برود میدان سهراب بیك غلام رو بمیدان نهاد نعره زد که ای میرحسین مرد داری روانه کن میرحسین گفت کسی هست برود علاج این کستوان را بکند یك اجل برگشته رفت درمیدان سهراب بیك امانش نداد تیغ را کشید انداخت بر کتفش که از زیر بغلش بدر رفت القصه آنروز تا شب دوازده نفر راکشت تا آفتاب بمحل غروب رسید طبل باز گشت زدند سهراب بیك برگشت روزدوم وسیم میدان داری نمود اماشب چهارم بود دلاوران همه نشسته بودند دیدند تهمتن وارد شد درچادر قرار گرفت گفت شراب بیاورید شروع نمود بشراب خوردن پرسید این چند روزه بچه نوع گذشت گفتند سهراب بیك میدان داری نمود گفت میخواهم فردا بکسی فرصت ندهید بمیدان برود میرزا حسین گفت من می روم تا صبح شد آفتاب سرازدریچه خاور بیرون آورد بهرامخان فرمود طبلرا بنوازش در آورند تهمتن گفت یکی میدان برود میرزا حسین برخاست غرق آهن و فولاد شد سوار گردید آمد مقابل تهمتن گفت ترا بجد شاه عباس قسم میدهم مرا مرخص کن بروم گفت مرخصی داخل جنك شد نعره زد که ای میرحسین مرد روانه کن که امروز آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند که ازلشگر میرحسین یکی داخل جنك شد میرزاحسین سرراه تنك بعزم جنك گرفت شروع بتیغ بازی نمود که میرزاحسین تیغرا

انداخت زیر بغلش که از کتفش بدر رفت فریاد احسن از مردم بلند شد
تا غروب آفتاب بیست نفر را کشت طبل باز گشت زدند روز دیگر ابراهیم
خان بمیدان رفت روزی هم خداوردی بسر برد مختصر چهار روز دلاوران
شاه عباس جنك کردند بعد سهراب داوطلب شد بجنك رفت آنروز هم او بجنك
مشغول شد روز دیگر تا ظهری میرحسین هر چه مرد فرستاد کشته شدند
هر دو دست را بلند کرد که جنك مغلوبه کند ازقضا از دامن دشت گردی
نمودار شد میرزا حسین نگاه کرد دید یکنفر بازنك وزنجیر و ابلق کلاه
عیاری ازدم روباه بسر گذاشته هفت لباس عیاری مصور بالای هم پوشیده پنجاه
نفر ازعقب او می آیند داخل میدان شد نزد میرحسین آمد میرحسین
پرسید کیستی گفت مهتر مرجانه می باشم میرحسین بنا کرد شکوه نمودن از
دست قزلباش آن عیار پیشه گفت یك امشب مرا مهلت ده فردا هر کس مقصود
تو باشد اگر نیاوردم دشمن جدت هستم گفت مرخصی آن ظالم رفت در
گوشه چادر برسرپا کرده منزل نمود سهراب غلام نعره زد مرد روانه کرد
آن پهلوان تا شام میدانداری نمود شب طبل مراجعت زدند ولی آنچه قزلباش
بود چشمها را گماشتند باین عیار اما نمی دانستند کیست سهراب ببهرام خان
گفت شنیده ام در کشمیر درویش دال سنگی که شیعه خاص مرتضی علی است
آتش زننده دوازده هزار درخانه است او را میخواهم اما چند کلمه از درویش
حسین دال سنگی بشنو یکروز با لباس درویشی در کوچه و بازار پرسه میزد
در دکان بقالی پسر قمر منظری را دید ایستاده جمالی دارد مانند خورشید
انور درخشنده درویش یکدل نه صد دل عاشق او شد هرچه فکر کرد که
چه بهانه بدست آورد عقلش بجائی نرسید پیش آمد سلام نمود او جواب سلام
داد درویش گفت یکمن برنج بمابده پسر کشید پولش را گرفت درویش

کشید قدری کم بود از قضا پسر دشمن فراوان داشت از آن جمله عزیز
خان حاکم کشمیر بود هرچه می خواست پسر را بدام بکشد نمیشد بغلامان
گفت در کوچه و بازار گردش کنند یکبهانه بدست آورید که این پسر نزد ما
بیاید غلامها شنیدند که درویش گفت برنجی که بمن داده‌ئی کم است پسر را
گرفتند ببارگاه بردند عزیزخان گفت اول باید آب چشم اورا گرفت گفت
پسررا بیاورید آوردند عزیزخان گفت پسر نام توچیست گفت ابراهیم گفت
اورا حبس نمائید بشنو از درویش حسین شب شد لباس شبروی پوشید همه جا
آمد تا درخانه عزیزخان رسید کمندرا انداخت بالا رفت از آن طرف سرازیر
شد تا رسید در پشت طالار عزیزخان دید عزیزخان طپانچه برصورت پسر
میزند دل درویش طاقت نیاورده داخل دیوان خانه شد عزیز چشمش افتاد
برشخصی بازنك وزنجیرو ابلق پرسید توکیستی گفت کار تو بجائی رسیده
که پسرهای مردم‌را میکشی تیغ را کشید زد بر کمرش که دو نیم شد پسر را
برداشت داخل اندرون شد آنچه زن و کنیز بود همه را بیهوش کرد یکی را
بیدار کرده لرزه بر اعضایش افتاد درویش گفت بتو کاری ندارم یك کوله بار زر
بده برویم کنیزك ازترس دست درویشرا گرفت و داخل اطاق شد درویش دید
صندوقهای پرازرز برروی هم گذارده اند شال و دستمال را پراز زر نموده با
خود گفت قسم خورده‌ام که کنیزرا نکشم اورا با پسر بیرون آورده بخانه
پسر رفتند اند چون چشم پدر ابراهیم باو افتاد خودرا بقدم او انداخت لیکن
چشمش بدرویش افتاد با زنك و زنجیرو ابلق بسیار ترسید ابراهیم
بپدرش گفت اینست که مرا نجات داده درویش گفت باباجان تو پدر ما فرزند تا
روز قیامت آن زرها را برد درخانه دیگری گذارده وچند روز پنهان شده
شب و روز غائب بود از چشم مردم بشنو ازخانه عزیزخان صبح برخاستند عزیز

را کشته دیدند شروع کردند بشیون نمودن دیدند کاغذی افتاده است نوشته کسی را اکسی کاری باشد این کار درویش حسین دالسنگی است القصه هر شب درخانه یکی از اقربای عزیزخان دستبری میزد درویش و سبیل میتراشید تا کار بجائی رسید که دوازده هزار خانه در کشمیر عزادار شدند درویش کاری کرده بود که دیوان دار کشمیر شده بود شب می آمد در چهار سوق کاغذ میچسبانید که وای بر کسی که ظلم کند سرشرا می برم هر گاه دو نفر با هم نزاع داشتند کاغذ مینوشتند بدیوار چهار سوق میچسبانیدند صبح می رفتند کاغذ رامیدیدند هرچه نوشته بود رفتار میکردند اگر بقول درویش اعتماد نمی کردند شب دیگر میرفت چوب کاری میکرد بشنو از بهرامخان نامه نوشت بدست قاصد داد رو بشهر کشمیر همه جا آمد تا رسید بکشمیر در کوچه و بازار گردش می کرد هرچه سراغ نمود او را نیافت شب سلاح پوشید رفت درچهارسوق در این اثنا شخصی غرق سلاح سر راه براو تنك گرفت قاصد گفت من با تو جنك ندارم نامه از بهرامخان آورده ام گفت ببینم گرفت خواند دید نوشته اگر آب در دست داری نخور و بیا که بسیار ضرور است و گره از دست تو باز میشود درویش نامه را بوسید برداشت کاغذی نوشت ای اهل کشمیر چند روز رفتم اما زود مراجعت میکنم با قاصد از شهر بیرون آمدند شروع نمودند برفتن بشنو از میرحسین گفت مهتر مرجانه چکنم گفت میرحسین دانسته باش اگر آنها رانیاوردم دشمن جدت عثمان هستم شب بسر دست درآمد گفت رفتم که بیاورم لباس درویشی پوشیده بیرون آمد رو باردوی بهرامخان تا داخل اردو شد هر کجا که گردش کرد کسی را نیافت بالا نظر کرد چشم مرجانه افتاد برچادرلنگه نزدیك رفت چشمش افتاد براژدها صولتی مرجانه خوشحال

شد برگشت لباسی که پوشیده بود کند آنچه اساس عیاری بود در بر خود نمود و خود را پنهان کرد که مبادا دشمنان اورا ببینند رفت رو بچادر نقبی کند بقدریکه خودش در گودال نشست متوجه شد تااین که مشغول شدند بشراب خوردن مست ولایعقل شدند همه را کیف خواب گرفته مرجانه داخل چادر شد پنجه عیاری را بیرون آورده دومثقال دارو درمیان آن ریخت و بردماغ هریك نهاد پف کرد که بمغز هریك جا گرفت بیهوش گردیدند پرده گلیم راانداخت اول اتلان رادر گلیم انداخته بدوش کشید وازچادر بیرون آمد رفت رو برفقا کرد چهار عیار منتظر بودند که مرجانه را دیدند کوله بار گرانی بر پشت دارد استقبال کردند کوله باررا برزمین نهاد گفت یکی این را ببرد باردو مبادا قضیهٔ رودهد وخود باسه نفر دیگر آمدند درچادر سه نفر دلاور دیگر را در پرده گلیم نهاده بر دوش کشیدند رو باردوی میرحسین روانه شدند از میرحسین بشنو دید از بیابان سیاهی پیدا شد فریاد زد کیستی گفت شاگرد مرجانه کوله باررا بر زمین نهاد مرجانه از عقب رسید گفت همه را آوردم میرحسین گفت شمعچه را آوردند دید چهار نفرند گفت اینها را زیر بند کنید بعد همه را بهوش آوردند به یکی گفت بگو اسم شما چیست گفت خداوردی دیگری ابراهیم یك نفر دیگر اتلان دیگر میرزاحسین سنجرانی میرحسین گفت اینها را بدار کشید اتلان گفت.

خوشا روزی که خود را برسر دارفنا بینم
سرم گردد بلند و عالمی را زیر پا بینم

میرحسین دید حسین را نیاورده گفت آنکه مقصود بود نیاوردی مرجانه پرسید کیست گفت همان جوانی که وداع نمود رفت بشهر مرجانه رفت

حسین را بیارد بشنواز تهمتن وقتی که آمد دید لیس فی الدار غیره دیار تهمتن گفت بهیار رفقا کجا رفته‌اند بهیار چشمش بعقبه چادرافتاددید زخنجر پاره نموده‌اند گفت آن‌ها را برده‌اند تهمتن گفت بهیار برو ببین آن‌ها را که برده بهیار از چادر درآمد بزوی باردوی میرحسین دید آنها بیدارند نزد تهمتن آمد بیان نمود حسین طپانچه برصورت خردزد خودجبین سلاح را بیرون آورد غرق دریای آهن و فولاد شد آن تهمتن دوران نور دیده اسلامیان دست پرورده مسیح دکمه بند تبریزی و باباحسن بید آبادی قد مردی را علم نموده روانه شد همه جاآمد تا باردوی میرحسین رسید وقتی که آفتاب سر از دریچه خاور بیرون آورد.

گردن چرا نهیم جفای زمانه را　　　　مانع چرا شوم بهر کار مختصر

اما تهمتن دید چهار نفر دلاور نزدیك دارند با خود گفت کارداری دیوانگی مکن امادید میرحسین یکتای ارخالق برصندلی نشسته کلاه خودجواهر نشان بسر نهاده صدا زد تیرو کمان مرا بیاورید آن ظالم تیررا بچله کمان نهاد که اتلان فریاد زد بدانید که من جان خود را فدای حسین نمودم

بلبلی آمد بچمن در خروش　　　　گفت که ای زاهد پشمینه پوش

سر که نه درراه‌عزیزان بود　　　　بار گرانیست کشیدن بدوش

ای حسین ترا بخدا قسم میدهم نگذاری خون من بهدر رود میرحسین گفت نزد جدم شما شهادت دهید که اول کسی که تیر باین رافضی زده من بودم شصت را از تیر رها کرد که تیر غرش کنان بسینه اتلان رسید تهمتن تاب نیاورد گفت بهیار عقب مرا بگیر دست بر قبضه تیغ رسانید افتاد درمیان از بکان مانند شیر که درگله روباه‌افتد قام قلم برروی هم میریخت

میرحسین نعره کشید که بگیرید دوراو راکه اینکستوان آتش روشن نموده مردم ازبك مثل مورو ملخ دور حسین را گرفتند بهیار ترسید مبادا آسیبی بدو برسد آمد در چادر بهرامخان که حسین عقب رادید بهیار را ندید با خود گفت این هندی کم جرئت رادیدی ما را میان دشمن تنها گذاشت بشنو از بهرامخان دید بهیار می‌دود گفت ترا چه می‌شود گفت تهمتن درمیان هفتصد هزار دشمن گیر کرد بهرامخان گفت در کجا گفت در اردوی میر حسین بهرامخان گفت ای خان خانان بر خیز پنجهزار لشکر بردار برو او را نجات بده که خان خانان برخواست یك نفیر کشید نفیر اول هزار دوم و سوم و چهارم و پنجم پنجهزار لشکر قزلباش رو باردوی میرحسین مانند برق لامع شروع نمودند برفتن بهرامخان از عقب پنجهزار پنجهزار روانه نمود تا بیست هزار لشکر شدند بهیار از همه پیشرفت و خود را رسانید حسین از عقب نگاه کرد دید بهیار مانند شیر گرسنه جفت جفت می کشد تهمتن گفت بهیار کجا بودی گفت هر کجا بودم معلوم خواهدشد که لشکر نمودار شدند گفت بهیار این لشکر کیست جواب داد لشکر بهرامخان است که دید لشکر طومار شدند دور میر حسین تهمتن خواست خود را به میرحسین برساند فرصت نیافت گفت ما رفتیم بهیارهم ازعقب حسین رفت تا بمنزل خود رسیدند پسر بهرامخان دید حسین نیست خان خانان که پسر بزرك بهرامخان بود گفت ماها آمدیم تا حسین را نجات دهیم او رفت برگشتند نزد بهرامخان ولی تهمتن عزادار بود بشنو ازمیرحسین چون این واقعه را دید گفت ای یاران این سه نفر را روزی یکی به دار بزنید تیرباران کنیم اما فردا باید امداد کنید این حسین را بگیریم مرجانه گفت یقین تافردا او راخواهم گرفت اما بهرامخان داگیر بود که ناگاه از

دشت بیابان درویش ژولیده موئی پیدا شد آمد نزد بهرامخان سلام کرد تعظیم نمود بهرامخان پرسید درویش کیستی غلام او گفت درویش حسین دال سنك است بهرامخان بسیار شاد گشت گفت توئی که آفت دوازده هزار خانه کشمیری گفت بلی من هستم بهرامخان گفت زیادتر از این چه کرده باشی درویش گفت این کاری نیست که من کرده ام غلام آنچه سر گذشت درویش بود عرض کرد بهرام خان گفت باید خدمت نمایانی بکنی درویش گفت خدمت بفرما بهرامخان گفت سه نفر از دلاوران شاه عباس بردار گرفتارند آن ها را باید نجات دهی مرجانه عیار چهار نفر آنها را برده یکنفررا تیرباران نمودند سه نفر آن ها بسردارند درویش گفت باید دوازده قاطر بدهی هرقاطری یکجفت گاوصندوق وشش غلام گرجی وسه کنیز آن هارا مهیا کن تا بروم آنها را نجات دهم بهرامخان گفت من اینجا کنیز ندارم درویش گفت پسر بی ریش باشد رخت زنانه بپوشد بهرام همه را آماده کرد برداشت با دونفر شاطر بچه روانه گردید از قضا مرجانه کشیك میداد بالای کوه صدای زنك قاطر بگوشش رسید یکنفررا فرستاد ببیند کیست آمد نزد درویش گفت کیستی گفت بامرجانه کار دارم او را بردند نزد مرجانه وقتی بود که مرجانه باآدمهای خود کشیك می کشید پرسید این ها کیستند گفت رفقای شیخ قلی مرجانه پرسید این ها مال کیست درویش گفت شش قاطر با مال و متاع مال شما است چهار قاطر مال فلان کس است دو قاطر مال خود آورده ام برایم بفروشی مرجانه گفت بارها را بیاورید درویش گفت اینجا اعتباری ندارد بیا برویم درجای دیگر مرجانه برخاست باهم بکناری رفتند درویش گفت در موقع آمدن بخرابه داخل شدم گردش می کردم پایم بگودالی فرورفت دیدم پله می خورد پائین رفتم

درها دیدم کلیدها جستم برداشتم خاطرجمع شدم گنج است خاك ریختم
نشان کردم تنها بروم مرجانه گفت باید رفت سر وقت خرابه قاطرها را گفت
برگردانند باردو درویش با مرجانه آمد یك میدان از راه دور افتادند
بخرابه رسیدند درویش گفت اینجاست مرجانه از ذوق خنجر نقب کنی را
از کمر کشید شروع بکندن کرد درویش گفت این جا نیست بردش جای
دیگر خوب هستش کرد بجائی رسید گفت اینجا است بنا نمود بکندن
بقدری که می نشست سرش پیدا بود که یك مرتبه درویش خود را انداخت
بر روی مرجانه آنچه اسباب عیاری بود از کمرش باز نمود او را محکم بست
مبادا بگریزد لباس او را در بر خود نمود کلاه عیاری دم روباه اورا بسر
نهاد بعد خنجری بر سینه‌اش زد در گودالش انداخته خاك بر روی او ریخت
آمد باردو رفت در بالای صندلی قرار گرفت رفقای مرجانه گفتند درویش
شما را کجا برد گفت میگویم اما بشرط آنکه بروز آن را باجاق زاده
ندهید که از ما بگیرد حال بشما گفتم اما بی شما نمی خورم بشرطی که خود
کشیك بکشید بنا کردند از ذوق بداد زدن دور باش حاضر باش بیدار باش
هشیار باش بعد گفت یاران دماغ ما چاق شد شراب میخوریم و خواب را بر
خود حرام می کنیم آمد بسر مشکهای شراب گفت به بینم کدام این ها بهتر است
همه را بیرون ریخته خوب بهم زد آمد بالای صندلی نشست گفت یاران
هر کس هر چه دلش میخواهد شراب بنوشد ریختند شراب بسیاری خوردند
درویش وقتی سر حساب شد که همه در غلطیدند رفت پای دار خنجر کشید
بدلاوران گفت شهادت بگوئید اشك از دیده آنها سرازیر شد درویش گفت
امان می دهم بشما حجت بدهید شما را خلاص کنم گفتند ما بر سر داریم
چگونه حجت بدهیم گفت خودم می نویسم هر کدام هزار تومان حجت دادند

که درویش خودش نوشت ومهر هریك را از بغلشان کشید مهر کرد بعد خنجر
کشید بند را برید سر از بر شدند گفت این ها راسر ببرید با خودش شروع
کردند بسر بریدن اما آن سه نفر در فکر بودند که مرجانه باین آسانی سر
آدم ها یشرا برید میرزا حسین طاقت نیاورده گفت مرجانه ترا قسم
می‌دهم این چه سریست درویش حالات خود را گفت دلاوران خودرا بپای
درویش انداختند صورتشرا بوسیدند گفتند تو چه می دانستی که ما برسر
داریم گفت بهرامخان مرا خبر داد القصه صد و پنجاه از یك همه را سر
بریدند نعش اتلان را برداشته شروع نمودند بآمدن بشنو از تهمتن که
در چادر نشسته بود با بهار غرق سلاح شده می آمدند که دلاوران را نجات
دهند در راه برخوردند بدلاوران تهمتن آنها رادید بسیار خوشحال شد
دلاوران خود را انداختند درقدم تهمتن درویش برگشته به بهرامخان گفت
آنها رانجات دادم اما هرچه جهد کردم با ما نیامدند گفت نجات دادی هرجا
می‌خواهند بروند آفرین بر همت آنها در دم خلعت به درویش داد تهمتن
دلاوران را فرستاد بچادر خویش اما میر حسین برخواست باشتهای تمام
رو بدار نمود دید صدو پنجاه نفر رفقای مرجانه را سر بریدند میان کشتها
گردش کرد مرجانه را ندید میرحسین گفت تدارك خود را ببینید که اینها
رابا مرجانه حسین کرد کشته است ورفقا را نجات داده است بروید سلاح
در بر کنید امروز جنگ را مغلوبه کنید طبل جنك زدند که از اردوی بهرامخان
هم صدای طبل بلند شد ازدو طرف طبلرا بنوازش در آوردند میرحسین
یکی یکی فرستاد تا پنجاه نفر کشته شدند که جنك مغلوبه شد حسین
مانند شیر گرسنه درگله روباه افتاد از کشته پشته می‌ساخت که بکش
بکش درگرفت میرحسین دیدچاره ندارد پسرهای بهرامخان هرکدام از

یکطرف سهراب بیك و بهرامخان بالشگر از یکطرف چهار نفراز دلاورهای
شاه عباس از یکطرف دور لشگر را گرفته از کشته پشته می ساختند لشگر
میرحسین از بس کشته شدند تا پنج فرسنك رو بگریز نهادند ، میرحسین
گفت خود را جمع کنید که امشب شبیخون بلشگر بهرامخان بزنیم بهرام
عقب لشگر بود شنید لشگر خود را چهار قسمت نمود و خودش و پسرهایش
هر کدام مشعل ها را روشن نمودند بیرون آمدند بهرامخان گفت شمشیر بکشید
ریختند بالشگر میرحسین بکش بکش در گرفت این قدر کشتند که جوی
خون روان شد لشگر بهرامخان کوچ و بنه آن ها را غارت نمودند بعد
بهرامخان بالشگر خود مظفر و منصور وارد شهر جهان آباد شدند اکبر بن
همایون رفت در بارگاه بر تخت قرار گرفت بهرام خان میرزا محمد خان
سیستانیرا و زیر نمود خانچی بیگم و اکبر ابن همایون هرچه صحبت داشتند
همه از دست تهمتن بود بهرامخان گفت میخواستم این حسین را ببینم اکبر
گفت خان الله ندیدهٔ گفت خیر اکبر گفت اگرچه رافضی است اما خوب صفتی
دارد بشنو از میر حسین رفت بوزیر آباد هند محبت خان امیر را طلبید باو
گفت چکنیم گفت باز دخیل بهرامخان شو ما همه در جهان آباد زن و
بچه داریم نامه معذرت آمیز نوشت بقاصد داد قاصد نامه را آورد عریضه
را بدست بهرامخان داد دید نوشته بعد از دعا و ثنای بهرامخان .

جائی که عقاب پر بریزد | از پشه لاغری چه خیزد

ای بهرامخان بد کردم اما بسزای خود رسیدم قرآن مهر کن تامن خاطر
جمع باشم اکبر او را بخشید قلمدان را داد به میر حسین دست بهرام
خان را بوسید رفت بالای صندلی نشست امروز هم تهمتن در بارگاه بود
دید که میر حسین بر صندلی قرار گرفت باخود گفت امشب باید بروم در

خانه میرحسین نگاهی کنم بهیار گفت خورجین سلاح مرا بیاور آورد نزد او سرازیر نمود از میل ابلق تا نعل موزه آهن و فولاد گردید دلاوران دیگر هم سلاح پوشیدند از مغاره بیرون آمدند چون سیلاب سرازیر شدند آمدند در کنار خندق و خود را در آنطرف خندق انداختند کمند را بر دیوار بارو انداختند مانند مرغ سبکروح بالا رفتند و از آنطرف سرازیر شدند در راسته بازار می‌رفتند تهمتن گفت میروم در خانه اجاقزاده مبارك باد میگویم خود آمد رو بخانه میرحسین دلاوران را گفت شما هر کدام بروید در خانه امیری دستبرد بزنید تهمتن آمد پشت خانه میرحسین کمند را انداخت بر دیوار خانه بالا رفت واز آن طرف سرازیر شد در صحن حیاط خانه دید همه خوابند چون اندك بلدیتی درخانه میرحسین داشت داخل طالار شد دید میرحسین دست در گردن معشوقه‌اش نموده نفیر خوابشان بلند است پنجه عیاری را بیرون آورد دارو در میان آنان سر داد بدماغ زن میرحسین رسانید پف بر پنجه زد بر کاسه سرش منزل کرده بی هوش شد بعد پائین پای میرحسین نشست پایشرا مالید بیدار شد چشمش بر تهمتن افتاد گفت اگو ما آنچه زر داشتیم همه را تو بردی تهمتن گفت توخود میدانی که من هرچه بخواهم بچه نوع میگیرم اول بـ ضامندی دوم بچوب، تانخورده‌ئی بده کوله بارمطبوعی گرفت بعد ریش و سبیل او را تراشیده ده ناخن اورا گرفت گفت باکبر بگو مالیات هفت ساله را بده برگردیم و الا بلائی به سرت می آورم که در داستانها باز گویند تهمتن آمد منزل باستراحت مشغول شد اما میرحسین به زن خود گفت دیشب این گستوان نگذاشت از رنج راه بیرون بیایم دستور داد یاران پالکی آوردند در پالکی نشست او را بردند ببارگاه اکبر ابن همایون نگاه کرد دید یك پالکی دیگر آوردند

گفتند خواهرزاده میرحسین میباشد اکبر گفت عجب صنعتی نموده که شما
طایفه رامتوجه می شود از تهمتن بشنو چون صبح شد بالباس مبدل بشهر آمد
از قضا وقتی رسید که بهرامخان می خواست داخل بارگاه شود خود را داخل
قزلباش انداخت در گوشهٔ ایستاده دید بهرامخان بر جای خود قرار گرفت
بعد دید چند پالکی گذارده اند گفت گویا حسین این ها را اسیر کرده است
پرسید کیستند گفتند یکی اجاق زاده و سه نفر دیگر از خویشان او میباشد
میرحسین گفت ای بهرامخان تاکی مرا اذیت میکنی علاج این حسین کرد
را بکن و کاغذ را بدست اکبر داد اکبر کاغذرا گرفت باز نمود دید که نوشته
است ای اکبر اگر مالیات ۷ ساله را دادی از راهی که آمده ام می روم اگر
نه آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند پرسید آن
سه نفر هم کاغذ دارند گفتند بلی گرفت دید بهمین مضمون نوشته است اکبر
گفت این حسین یکنفر است گویا در همه جا کار میکند مبادا در اینجاهم
باشد گفتند جرات نمی کند میرحسین دید عثمان بهادر در بالای صندلی قرار
گرفته برادرزاده اوارقش زیر دست اوجای دارد گفت کسی که علاج این
حسین را بکند عثمان بهادر است اکبر هم تصدیق قول میرحسین را نمود
عثمان بهادر راضی شد که قدم در چهار سوق بگذارد اما تهمتن رفت در مغاره
شام خورد سلاح زادر بر نمود رو بشهر مانند برق لامع شروع نمود برفتن تا
رسید بدهنه چهارسوق دید مشعل درسوز و گداز است و حرامزاده بر صندلی
قرار گرفته و چند نفر در یمین و یسار او قرار دارند که تهمتن آجری کنده زد
بزانو و انداخت بر کاسه مشعل که درهم شکست عثمان بهادر نعره کشید
گفت ایلچی تو بما رسید بسم الله تهمتن خود را درمقابل عثمان گرفت گفت
احداث شب بخیر برخیز تا دست و پنجه نرم کنیم عثمان برخواست گرم تیغ

بازی شدند که تهمتن تیغ را انداخت بفرقش که از میان دو شاخش بدر رفت از یکها دور تهمتن را گرفتند دیدسیصد نفر ند افتاددر میان آنها از کشته پشته می ساخت مشعل راخاموش کرده رفت بالای سکو از یکها در تاریکی تیغ را بر یکدیگر کشیدند از بسکه همدیگر را کشتند از چهارسوق گریختند دیگر در چهارسوق کسی نماند تهمتن از پشت تخت صدائی بگوشش رسید پیش آمد دید آدم است گفت آرواد این قحبه کیستی از ترس نتوانست جواب دهد تهمتن گفت مشعل را روشن کن پرسید چه کاره گفت تازنده م علی را امام می دانم پرسید اینجاچه میکنی گفت پدرو مادری داشتم شیعه بودند مردند من اینجا ماندم تهمتن پرسید اسمت چیست گفت بابا حسین بانق تهمتن داخل مغاره شد دلاوران استقبال نمودند تهمتن حکایت را نقل نمود صبح شد آنچه از یك گریخته بود آمدند درچهارسوق کشته بسیاری دیدند ببارگاه اکبر رفتند گفت چه خبر است گفتند صدوسی نفر یاران را در چهارسوق کشته اند با عثمان بهادر اکبر گفت بروید کشته ها را دفن کنید حسین پرسید بهرامخان ماراچه باید کرد اکبر روکرد بارقش گفت برو در چهارسوق شاید علاج او را بکنی ارقش گفت اج قزاده دست ازمن بردارید من خمیره حسین نیستم برادرزاده مرا بکشتن دادی بس است القصه اج قزاده شب ارقش را برد در خانه گفت سیصد نفر تیرانداز می بری باخوددرچهار سوق اگر دیدی تیغت باو کارگر نیست اورا تیرباران میکنید فرداصبح اج قزاده وارقش داخل بارگاه شدندحسین با لباس مبدل داخل بارگاه شد دلاوران با ۱۷ نفر قزلباش داخل شدند اج قزاده گفت پهلوان ارقش داوطلب شده است برود در چهارسوق اکبر گفت برود ببینم چکار میکند ارقش با سیصد نفر قزلباش تیرانداز رفت درچهار سوق امشب حسین رفت درضراب

خانه دست برد خوبی زد ارقش دید کسی نیامد صبح رفت در بارگاه دید چند نفر با گریبان چاك آمدند ۲۰ نعش آوردند پرسید اینها کیستند گفت اینها را در ضراب خانه سر بریده اند اکبر پرسید چرا اورا نگرفتی ارقش گفت غریب حسین آتشی روشن کرده اکبر گفت ای نامرد دیشب رفتی در چهار سوق استراحت امشب حسین را از تو می خواهم ارقش جارچی در بازار فرستاد جار بزند اگر حسین مرد است بیاید در چهارسوق حسین هر دو گوش جارچی را کند، بدست او داد و گفت سوغات ببر جارچی خبر آورد ارقش گفت اگر چهار یار مدد کند چاره اورا می کنم شب بر سر دست آمد ارقش رفت در چهار سوق تا سه ساعت از شب گذشت گفت طبل بزنند که صدای گرم گرم طبل به گوش حسین رسید گفت بهیار خورجین اسلحه مرا بیاور آورد تهمتن غرق آهن و فولاد شده رو بشهر نهاد رسیدند بدهنه چهار سوق ارقش با ازبکان قرار داده بود وقت جنگ دست بهم میزنم سیصد نفر او را تیر باران کنید تهمتن آمد در چهار سوق سنگی نتراشیده زد بکاسه مشعل سرنگون شد ارقش نعره کشید ای دلاور بسم الله خوش آمدی حسین در تاریکی دست برد دیده نهاد خود را در میان چهار سوق گرفت گفت احداث شب بخیر ارقش گفت شب و روزت بخیر تهمتن گفت برخیز تا نبرد دلیران کنیم ارقش برخواست بجنك مشغول شدند که ارقش دست برهم زد یك مرتبه ۳۰۰ نفر تیرانداز در تاریکی تیرها را بحسین پرتاب کردند تا رفت بجنبد مانند عقاب پر بر آورد بی هوش گردید مشعلچی چستی و چالاکی تهمتن را در ربوده بدوش کشید برد بمنزل خودش چراغ را روشن کرد تیرها را از بدنش بیرون کشید قدری سوخته بر او پاشید ارقش گفت تیرهائی که ما بار زدیم جان بدر نمی برد هر کجا افتاده او را بیاورید از یکها هر چه گردیدند او را نیافتند چشم ارقش افتاد بمشعلچی

پرسید کجابودی جواب داد پنهان شدم پرسید حسین را نو بردهٔ در جائی معالجه کنی چراغ رابیاورید دید تیغ صدو یکمن بی غلاف در آنجاافتاد برداشت از ذوق روی پا بند نمی‌شد صبح شد تیغرا برداشت رو ببارگاه اکبر بن همایون آمد هر کس او را می دید می گفت این تیغ حسین است تاداخل بارگاه شد در مقابل اکبر تعظیم کرد اکبر گفت امروز تیغرا زیاد کردی گفت مژده باد تورادیشب حسین را در چهارسوق کشتم این تیغ اومی باشد میرحسین سه‌مرتبه گفت صدقنابهرامخان داخل شد دید جمیع اهل بارگاه خوشحال میباشند پرسید چه خبراست میرحسین گفت خان الله دیشب جدم عثمان یاری نمود پهلوان ارقش حسین راکشته‌است بهرام خان گفت سرش کو گفت در چهارسوق در دم خلیفه فرستاد در چهار سوق گفت هرسری که بزرگتراست بیاز خلیفه رفت سری آورد بهرام خان بمیرزا محمد خان گفت مشکل است این سر حسین باشد اکبر گفت از غلامان چقدر کشته شده گفتند هیچ گفت اینسررا در چهار سوق بیاویزند اما مشعلچی بمعالجه او کوشید خوب گردید ارقش سرازبکرا آورد در چهار سوق آویخت مردم می آمدند تماشامیکردند بعد از سه روز تهمتن چشم باز کرد نگاهی کرد دید مردی بالای سرش نشسته است پرسید تو کیستی و اینجا کجاست گفت اینجا منزل منست و مشعلچی میباشم پرسید ارقش در کجاست گفت سر ازبکی را عوض سر تو بریده و درچهار سوق آویزان نمود اگر سلاح بدانید تیغ ترا در پیش سر او آویخته‌اند بیاورم تهمتن گفت ضرور نیست ما تیغ دیگرداریم پدر ارقش رامیسوزانم اما ارقش خاطر جمع بود که تهمتن راکشته‌است خودش با چهار نفر درچهارسوق می آمد بشنواز دلاوران چند روز گذشت دیدند تهمتن نیامد گفتند به بهیار سراغ بگیر بهیار بالباس مبدل

داخل شهر شد آمد در چهارسوق دید سری باتیغی آویخته اند تیغ را شناخت پرسید این سر و تیغ از کیست گفتند مال حسین کرد است خبر از برای دلاوران آورد گفتند در این ولایت نمیتوانم زندگی کنیم بهیار گفت تا من ندانم چه بر سر حسین آمده نخواهم آمد گفتند خود دانی ما که قره قیطاس را از برای شاه عباس میبریم بهیار گفت این مال حسین نیست و قره قیطاس مال عبدالله قطب شاه است نمی دهم ببرید میخواهید بروید خوش آمدید قرار شد اگر تا چند روز دیگر پیدا نشد بروند بشنو از تهمتن و مشعلچی تا یکماه بمعالجه او کوشید بهتر شد گفت شاطر چه مرا می شناسی گفت خیر نشانی داد گفت بگو یکدست لباس برای ما بیاورد بهیار فردا در تفحص بود در چهارسوق رسید مشعلچی از او پرسید شاطر بچه حسین نیستی گفت چرا گفت برو یك دست لباس از برای او بیاور بهیار از زنده بودن تهمتن خوشحال شد بزودی لباس آورد تهمتن داخل حمام شده بیرون آمد و بمغاره نهاد و بهیار از جلو میرفت دلاوران نشسته بودند که یکمرتبه تهمتن پیدا شد برخاستند خود را در قدم او انداختند تهمتن خرجین سلاح را در مقابل خود ریخت غرق آهن و فولاد شد از مغاره بیرون آمد میرزا حسین گفت شما تازه از ناخوشی برخواستید نمی توانید جنك بکنید تهمتن گفت تا علاج ارقش را نکنم دلم ساکت نمیشود از مغاره بیرون آمد و بشهر رفت میرزا حسین هم از راه دیگر آمد تا رسید بکنار خندق کمند را پهن کرد تهمتن رسید در میان کمند میرزا حسین صدای آهو کرد تهمتن متوجه صدا شد کمند را کشید تهمتن مانند سکه صاحب قران به زمین نقش بست میرزا حسین پیش آمد شب برك عیاری را بر دماغش چکانید بی هوش شد او را بر دوش کشید بردش در مغاره دلاوران پیش آمدند بخاطر ایشان رسید که قضیه روداده تهمتن را بر زمین گذاشت روغن بنفشه بر دماغ او چکانید

بهوش آمد دید در مغاره است پرسید که مرا اینجا آورد میرزا حسین گفت من آورده‌ام القصه حسین هر شب میخواست برود میرزا حسین سر راه برا و می گرفت و نمیگذاشت برود تا یکشب گفت شمارا بحق شاه عباس قسم میدهم که امشب بگذارید بروم گفتند بچشم میرزا حسین باخود گفت امشب دنبال تهمتن میروم درچهارسوق تهمتن همه جا آمد تا بچهار سوق رسید دید که ارقش بالای صندلی قرار گرفته حسین دست دراز کرد یك آجراز جر زکنده بر کاسه مشعل زد که سوخته و نسوخته بالای هم ریخت ارقش فریاد زد که ایلچی تو بما رسیدا گر دلاوری بسم الله تهمتن در تاریکی دست قبول بر دیده نهاد هر دو پای خود بر زمین زد خود را در مقابل ارقش گرفت گفت شب و روزت بخیر ارقش چون حسین رادید گویا عزرائیل جانش را گرفت گفت شب و روزت بخیر دلاور بنشین قهوه بخور قلیان بکش فریاد زد ای باجی سیکین آروادین قحبه بغیر از کشتن تو کار دیگر هم داریم برخیز .

بیا تا نبرد دلیران کنیم — در این رزمگه جنگ شیران کنیم

که بر طبع ارقش گران آمد لابدو لاعلاج برخاست و دست رسانید به قبضه شمشیر حسین کرد شبستری علی را یاد نمود تیغ را از خشم انداخت بر فرق او که برق تیغ از میان دوشاخش بدر رفت مانند خیار تر بدو نیم شد نیم شقه او را به اول چهارسوق و نیم دیگر را به آخر چهارسوق آویخت و کاغذی بر ران او چسبانید که ای میر حسین اگر ماندم بلائی بسرت بیاورم که درداستانها بازگویند و تیغ خود را که آویخته بود برداشت و مانند برق لامع بدر رفت میرزا حسین هم از عقب او داخل مغاره شد صبح شد مردم خبر با کبر دادند کاغذ راهم بدست او دادند دید نوشته است ای میر حسین نامرد اگر ماندم از برای تو ماندم تا خدا چه خواهد .

دشمنی آتش پرست باد پیما را بگو

خاك برسر کن که آب رفته باز آمد بجوی

بهرام خان گفت میرزا محمدخان دست علی بالای سر حسین است حسین زنده شده بسیار خوشحال شد حسین بالباس مبدل در بارگاه بود که خان الله گفت که دست علی بالای سر حسینست که اینقسم تیغبازی می کندمیر حسین گفت پسر پهلوان ارقش باید برود خون پدر رابگیرد اکبر گفت باید ببینم شیرزاد آمد تعظیم کرد اکبر گفت تو خوب پهلوانی هستی پدر تو هم خوب پهلوانی بود امشب باید بروی در چهارسوق تقاص خون پدرت را بکنی شیر زاد گفت درقوه من نیست میرحسین گفت باید خلعت باو پوشانید تاقبول کند دردم خلعت آوردند شیرزاد به پوشید وقبول کرد بارگاه برهمخورد شیرزاد آمد درچهارسوق دوساعت از شب گذشت بفرموده شیرزاد طبل رازدند صدای طبل به گوش تهمتن رسید گفت خورجین اسلحه مرا بیاورید آوردند غرق آهن وفولاد شد قد مردی را علم کرده رو بشهر روانه شد ازخندق جستن نمود کمند انداخت از آن طرف سرازیر شد رایش گرفت در خانه امیری برود و دستبردی بزند آمد خانه عمر بهادر دستبردی زده ازراهی که آمده بود بر گشت تا صبح شد اکبر در بارگاه آمد دید شخصی را آوردند ریش وسبیل تراشیده اکبر گفت کیست گفتند عمر بهادراست بهرام خان گفت تراچه می شود عمر بهادر گفت دیشب مراحسین باین صورت نموده حسین بالباس مبدل ایستاده بود که اکبر فرستاد عقب شیرزاد اورا آوردند پرسید مگر دیشب در چهار سوق نرفته بودی شیرزاد گفت دیشب در چهارسوق نشسته بودم با سیصد نفر تهمتن باخود گفت خوب شد من نرفتم در چهارسوق بهرامخان به میرزا محمدخان گفت این نامردی است که اینها باسیصد نفر باشند باید ماهم

تدارك سیصد نفر را ببینم که امشب بروند در چهار سوق مبادا حسین را تیر باران کنند اگر دور حسین را گرفتند او را امداد کنند القصه شب بر سر دست در آمد تهمتن رفت دست بردی، زد اما سیصد نفر غلام بهر امخان در چهار سوق بودند دیدند کسی نیامد اما شب سوم تهمتن رفت در چهارسوق دید که شیرزاد بالای صندلی قرار گرفته سنگی بر کاسه مشعل زد که سرنگون شد شیرزاد گفت ایلچی تو بما رسید تهمتن علی را یاد نمود خود را در میان چهار سوق گرفت.

شیرزاد گفت احداث شب بخیر بفرمان شربت بخور گفت ما شربت نمیخوریم برخیز تا دست و پنجه نرم کنیم برخاست سپر برسپر هم چاشنی کردند که تهمتن شمشیر را انداخت بر فرقش که از دوشاخش بدر رفت پنجاه نفر از یك دور حسین را گرفتند تهمتن مانند شیر گرسنه در میان آن ها افتاد از کشته پشته میساخت که فرار نمودند.

حسین هم بمنزل خود رفت چون صبح شد مردم رفتند ببارگاه به اکبر گفتند دیشب حسین شیرزاد را شقه نموده و بیست نفر را کشته اکبر به میرحسین گفت تو چه صلاح میدانی دیگر کسی نیست برود در چهارسوق میر حسین گفت غلام ارقش که جوهر نام دارد برود اکبر گفت او را بیاورید آوردند گفت جوهر امشب می روی در چهار سوق و تقاص خون آقایت را می کنی جوهر عرض کرد در قوه من نیست با حسین جنگ کنم میر حسین گفت کسی که علاج او را بکند همین جوهر سیاه است اکبر گفت ای یاران خلعت بیاورید جوهر خلعت پوشید بیست نفر را برداشت داخل چهارسوق شد بالای صندلی قرار گرفت گفت طبل بزنید که صدای طبل بگوش تهمتن رسید تهمتن سر تا پا غرق آهن و فولا گردید آمد در بازار تا رسید بدهنه چهارسوق دید جوهر

سیاه در بالای صندلی قرار گرفته سنگی نتراشیده برداشت زد بکاسه مشعل سر از یر شده بالای هم ریخت جوهر گفت خوش آمدی ز کشتن گر بترسی کشته گردی حسین انگشت بر دیده نهاد گفت احداث شب بخیر برخیز که بغیر از کشتن تو کاری دیگر هم دارم جوهر برخواست گرم تیغ بازی شدند که حسین تیغ را زد بسرش شقه‌اش نمود بیست نفر دیگر را کشت روانه مغاره شد چون صبح شد از بکان با گریبان چاك آمدند در بارگاه اکبر گفت چه خبر است گفتند دیشب حسین کرد جوهر را شقه کرده است اکبر درغضب شد گفت نمیدانم چه کنم بهرامخان آمد ببارگاه اکبر گفت خان الله حسین عجب آتشی روشن کرده اگر کسی بود که علاج او را میکرد خوب بود من بعذاب آمدم اما میرحسین درخانه نشسته بود که عیار پیشه وارد شد میرحسین گفت کیستی گفت مرا بتان عیار میگویند بفرمائید دشمن شما کیست جواب داد بهرامخان و چند نفر که از ایران آمده اند بتان داوطلب گرفتن بهرامخان شد ریش و سبیل خود را تراشیده از سر تا پا لباس زنانه پوشید گفت من میروم امشب نه فردا شب آنها را می آورم شما یکنفر دست یار همراه من کنید میرحسین خوشحال شد بتان برخواسته دو نفر را برداشت همراه خود برد تا بدر قلعه بهرام خان رسیدند با آنها قرار داد که فلان روز بیائید اما وقتی بیائید که طبل را زده باشند بتان داخل قلعه شد خانه بهرام خان را سراغ گرفت داخل خانه شد بهرامخان دید ضعیفه داخل خانه شد پرسید کیستی آمدهٔ اینجا چه کنی بتان شروع کرد بگریستن جواب داد بیوه هستم و شوهر ندارم شما از برای خدا مرا پناه دهید که خدمت شما را بکنم و لقمه نانی بخورم بهرام خان گفت خدمتکار ضرور ندارم بر گرد گریه بسیار کرد که من شیعه هستم اگر در خانه از بکی بروم مرا راه نمی دهد بهرام خان گفت بیا بشرطی که از خانه بیرون

نروی اما بتان جلبندی عیاری را در زیر لباس ها بکمر بسته بود تا بعد از پنج روز که همه جارا آموخت شبی بهرامخان و پسرهایش در خواب بودند که بتان رفت بالای سر بهرامخان و پنجه عیاری را بیرون آورد بدماغ او و پسرهایش پف کرده بی هوش شدند آمد بیرون قلعه دید رفقایش منتظرند چون چشم آن ها ببتان افتاد خود را در قدم او انداختند بهرامخان را باسه پسرهایش بردند در خانه میرحسین اما میرحسین آنها را در زنجیر نمود روغن بنفشه بر دماغ آن ها چکانید بهوش آمدند خود را در بند دیدند چون میرحسین دید هر چهار نفر در زنجیر اند گفت بهرامخان میخواهی ترا بکشم بهرامخان جواب داد از دهن پدرت زیاد است بطبع میرحسین گران آمده تیغرا کشید که گردنش را بزند ولی عیاران نگذاشتند ایشانرا در بند داشته باش فردا اهل حرم بهرام خان را از خواب بیدار شدند بهرام خان و سه پسر او را در بستر ندیدند شروع نمودند بگریه کردن گردش میکردند بشنو از اکبر بن همایون با میر حسین داخل بار گاه شدند دیدند بهرامخان نیامد اکبر گفت چرا خان الله امروز نیامده.

میرحسین گفت بلکه جائی رفته باشد بشنو از تهمتن امروز با لباس مبدل آمد بهرامخان را ندید دلگیر شد رو کرد ببهیار گفت ببین چرا بهرامخان نیامده خود رفت در مغازه بهیار رفت در کوچه و بازار بگردش از قضا یک نفر قزلباش برخورد گفت امروز چرا خان الله نیامده بود در بار گاه گفت تو کیستی بهیار گفت من شاطر بچه هستم از بک گفت حالا که شناس هستی میگویم اما بشرط آنکه بروز ندهی گفت بروز نمی دهم گفت از دیروز تا حال بهرامخان باسه پسرهایش نیستند کسی نمیداند چه بسر شان آمده بهیار خبر از برای تهمتن آورد اما شب شد امشب هم بتان سه نفر را دزدیده بهرام

خان دید هر شب یکی از امیران را می آورند بشنو از تهمتن گفت بهیار ما هر روز میرویم در بازگاه اکبر بهرام خان را نمیبینیم بهیار گفت من چهل روزه آنها را پیدا می کنم دیگر تهمتن دماغ چهار سوق رفتن نداشت سی روز شد گفت بهیار برویم در شهر سراغی بگیریم با بهیار رو بشهر رفت در بین راه دیدند جوانی می آید پرسید بهیار اینجوان کیست جواب داد غلام شماست پرسید چه خصوصیت با تو دارد بهیار گفت پسر برادر منست از او پرسید در کجا بودی جواب داد در حیدرآباد هند بودم بسراغ شما آمدم شنیده ام پدر مرا عبدالله قطب شاه بحسین کرد بخشیده تهمتن خوشحال شد پرسید اسمت چیست گفت مینا تهمتن گفت بهرام خان رامیتوانی پیدا کنی گفت بلی گفت تا چند روز گفت تا ده روز ولی یکی باید برود در اندرون بهرامخان خبری از برای من بیاورد بهیار گفت من می روم آمد پس در اندرون بهرام خان رفت و پرسید که از زن و مرد کسی اینجا آمده است گفتند تو چکاره گفت من داوطلب شده ام بروم هر جا که باشند آنهارا نجات دهم گفتند ضعیفه ئی در یکماه قبل چند روزی آمد اینجا و خدمتکار بود از روزی که بهرامخان ناپیدا شده او هم ناپدید شد بهیار برگشت خبر بمینا داد مینا گفت پدر فهمیدم بیا برویم .

همه جا رفتند تا بچهار سوق رسیدند مینا دید حرامزاده در بالای صندلی نشسته و چند غلام در مقابلش ایستاده اند مینا گفت پدر حریف همین است از یکی را گرفت گفت این که می باشد ازبك گفت بتان احداث شب است مینا گفت پدر لباس زنانه داری گفت ندارم اما پیدا می شود مینا گفت برو دو دستی لباس زنانه بگیر بیاور بهیار رفت در خانه رعنا زیبا دو دست لباس فاخر زنانه از سر تا پا گرفت با اساس مشاطه برداشت آمد در مغاره با بهیار داخل اطاقی شدند لباس زنانه در بر نموده خود را هفت قلم آرایش کردند بیرون

آمدند حسین دید دختر ماهروئی می آید وضعیفه‌هم دنبال اوست دلش از دست رفت پرسید ضعیفه‌ها کجا بودید هیچ نگفتند حسین در غیظ شد نهیب کرد مینا گفت چرا در غیظ شدی من میناهستم و این پدر من است تهمتن خندید گفت تا امروزهمچه تدبیری ندیده بودم آمدند رو بشهر ازدروازده داخل شدند در چهار سوق مقابل بتان دقیقه‌ای ایستادند چشم بتان افتاد بمینا غمزه کرد ازچهارسوق بیرون آمد بتان بر هم پیچید وازز یرچشم متوجه مینا شد صدا زد جواب ندادند دوید با آنها گفت کجا میروید مینا گفت خانه میرویم گفت شما را که دیدم عاشق شدم بهیار گفت ایندختر منست وصف شمارا شنید عاشق شما شده اما نمی توانست ازخانه بیرون بیاید تاامروزخودرا بیرون رسانید بتان شکر خدا را کرد گفت بیائید برویم درچهارسوق بهیار گفت اگر بیاید درچهارسوق شاید کسی او را بشناسد وخبر ازبرای برادرش ببرد او را می کشد بتان گفت پس بکجابرویم گفتند منزل بتان گفت بسیار خوب خلیفه‌اش را روانه چهار سوق نمود آمدند در منزل شراب آورد آمد پهلوی مینا نشست دست بگردن اودر آورد میناسر خودرا پس کشید گفت باید شراب خورده رقص نمود امشب که بهم رسیده‌ایم لذت ببریم اما تهمتن با دلاوران همه جا دنبال آنها بودند که مینا شراب دارو دار به بتان داده بتان بی‌هوش شد تهمتن بادلاوران داخل شدند تهمتن دست بتان را محکم بست او را بهوش آورد گفت دست مرا که بسته است تهمتن گفت آروادین قحبه امشب می خواستی که داماد شوی ازتو سئوالی می کنم راست بگو بهرام خان در کجاست هرچه اصرار کرد بتان گفت نمی‌دانم بهیار آزارش کرد جواب نداد تهمتن گفت باین طریق نمی‌شود باید رفت در منزل میرحسین بهرامخان در آنجا در بنداست باسه دلاور بخانه میرحسین رفتند هر کس در

خانه بود بی هوش کردند از قضا کنیزی در رسید چشم تهمتن باو افتاد حلق او را گرفت گفت راست بگو بهرامخان کجاست کنیز گفت نشسته بودم میرحسین شمعدانی برداشت رفت در سیاه‌چال ولی قدغن کرده کسی از عقب او نرود تهمتن گفت سیاه چال را نشان بده گفت زیرهمین تخت است تهمتن آمد زیر تخت دید پله می خورد حسین کرد بمیرزا حسین گفت تو برو دست بهرام خان را باز کن که بهرامخان را میشناسی اما بهرام‌خان با خود گفت در این وقت شب چه کسی بر سر ما آمده آیا برای کشتن است یا نجات با خود گفت اگر امشب کشته نشوم کسی شاید مرا نجات دهد میرزا محمد خان گفت اگر حسین می‌دانست‌ما را نجات می‌داد در همان وقت دلاوران داخل سیاه چال شدند بهرام‌خان چهار نفر را بازنك‌وزنجیروابلق دید گفت‌شما کیستید میرزا حسین جواب‌دادچهار یارتونوچه‌های‌شاه عباس‌هستیم آمده‌ایم‌شما را نجات دهیم‌اول‌میرزاحسین دست بهرامخان‌را باز نمود باامیران بیرون آمدند تهمتن گفت بهرام‌خان مرا ندیده است من پیش می روم شما همراه آن ها باشید خوداز پیش آنها رفت اما میرزا محمد خان گفت باید امشب میرحسین را بکشم بهرام خان گفت میرزا محمد خان صلاح نیست بهرام خان آمد در خانه دلاوران برخاستند بروند درقلعه که میرزا حسین گفت بیائید دزدتان‌را بدست شما بدهم آمدند بمنزل بتان را بدست او داد بهرامخان گفت‌توما را دزدیدی گفت بلی آنچه گذشته بود همه را بیان کرد بهرامخان‌پالهنك بتان رابسهراب داد گفت متوجه او باشید اما دلاوران برخواستندورفتند بطرف مغاره بهرامخان هم‌رفت بقلعه بعداز سی‌و هشت روز که‌بهرام‌خان را دیدند در پایش افتادند از ذوق گریه‌می کردندبشنو ازمیرحسین‌چون میرحسین بهوش آمد گفت برویم سری بسیاه چال بزنیم رفت دید کنیز را

گردن زده اند داخل سیاه چال شد دید کسی نیست پس باچهار نفر امیران اهل
تسنن رفتند در بارگاه از آنطرف تهمتن بالباس مبدل در بارگاه منتظر بود که
بهرام خان رسید تهمتن باقز لباش داخل بارگاه شد دلاوران در گوشه ئی ایستادند
بهرام خان بجای خود نشست قدغن نمود که کسی حرف نزند اکبر بن همایون



رو کرد ببهرام خان گفت خان الله رسیدن بخیر بهرام خان گفت این ولایت که
پادشاه ندارد اکبر بن همایون گفت من پرسیدم بهرام خان کجاست اجاق زاده
گفت خود و تبعه اش از شهر بیرون رفتند بهرام خان رو کرد بمیر حسین

گفت من در سفر بودم یا در خانه تو محبوس بودم من باتوچه کرده بودم اکبر گفت اجاقزاده خان‌الله را تو برده بودی چکنی میرحسین که آنحال را دید از بارگاه بیرون آمدروی بخلوت اکبر نهاد او را طلبید باهم قرار دادند که غاشیه بکرسی‌های قزلباش نهند بهرامخان و تبعه‌اش از بارگاه معزول شدند

اینواقعه را تهمتن نامدار شنید بسیار پریشان شد از آن طرف افراسیاب داوطلب شد که خودم میروم در چهارسوق کار حسین‌رامیسازم دو ساعت‌ازشب گذشت‌افراسیاب آمد در چهارسوق برروی‌صندلی‌نشست فرمود طبل را بنوازش‌در آوردند که صدای طبل بگوش حسین‌رسیدسپند آسا از جاجستن‌نمودغرق آهن‌وفولاد گردید دلاوران هم سلاح‌پوشیدند ازدامنه کوه‌سرازیر شدندروبشهر آمدندحسین دلاوران رابدستبردفرستاد خودش همه‌جا گردش کنان آمد تا داخل چهارسوق شد سنگی نتراشیده برداشته زدبکاسه‌مشعل که سوخته‌ونسوخته بالای‌هم‌ریخت‌فریادزدپهلوان شب بخیر افراسیاب گفت‌شب و روزت‌بخیر توکیستی گفت ای نامرد مرا نمی‌شناسی بغیر از من کسی بچهارسوق می‌آید بر خیز ببینم چه در بازو داری این حرف بطبع افراسیاب گران آمد دست بقبضه شمشیر نمود سپر بر سپریکدیگر آشنا کردند که‌حسین نعره یا علی از جگر برکشیدچنان تیغرا بکتفش زدکه از هم درید ازبکان دور حسینرا گرفتند اما تهمتن دوران شیران بیشه‌آذربایجان دست پرورده باباحسین بید آبادی ومسح تکمه‌بند تبریزی حمله‌نموده چند نفر را از پادرآورد مشعل‌راسرنگون کرد آمد بقلعه دید که امیران‌قزلباش در طالار نشسته درگفتگوی‌حسین بودندمی گفتند آمدن‌حسین دراینولایت‌اسباب سرشکستگی‌ماشدو گرنه

جماعت اهل تسنن جرات نمی کردند غاشیه بکرسی های ما بزنند حسین
شنید گفت اگر فرداشب بالای سر میر حسین رسیدم او را میکشم اما
افراسیاب را بردند در بستر خوابانیدند و بمعالجه او پرداختند بهتر شد
تا بداستان او برسیم اما بشنو از تهمتن شب دیگر شد حسین کرد غرق آهن
و فولاد گردید رو بشهر آمد تا پشت عمارت اکبر بن همایون رسید
دید دوازده هزار نفر کشیکچی کشیك می کشند تهمتن راهی نیافت
گفت بهتر آنست که از راه آب داخل شوم سلاح بیرون آورد داخل راه
آب شد وارد باغچه‌سرا گردید همه جا آمد تا به‌پنجره فولادی رسید او
را مانند موم برهم پیچید کنار گذارد سلاح خودرا دربر کرد داخل شد گردش
می کرد تا خود را بالای سر اکبر رسانید او را بیهوش گردانید آورد در
میان باغچه سرا هردو پای او را بر درختی بسته چند ترکه از درخت چید
رفع بی‌هوشی اورا کرد اکبر چشم باز نمود خود را بدرخت بسته دید یك نفر
چون اجل معلقی بازنك و زنجیر و ابلق بالاسر او ایستاده حسین سلام کرد
اکبر جواب داد گفت تو کیستی تهمتن گفت مرا خاك پای هزار و صد و بیست
و چهار نوچه‌های شاه عباس حسین کرد می گویند گفت پهلوان دیگر چه
نا خدمتی نموده‌ام و سبب این کار چه میباشد تهمتن گفت ای پادشاه شنیده‌ام
که غاشیه بکرسی های قزلباش انداخته‌ای بجهت اینکه من در اینولایت
آمده‌ام نزد خود خیال کردی که قزلباش حمایت مرا نموده بجد شاه
عباس قسم که اگر تا امروز قزلباش حمایتی از من کرده باشند که بجهت
من بدنام شده‌اند اینحرکت با بودن ما صورت ندارد اینرا گفت و مهره را
در دهن او انداخت و چوب را بلند کرد اکبر دست انداخت دامن حسین
را گرفت تهمتن مهره را از دهن او بیرون آورد اکبر گفت مرا باز کن فردا

خودم بدیدن بهرامخان میروم واورا داخل بارگاه می کنم تهمتن گفت امشب باید ده ناخن تو را بگیرم اکبر گفت ده ناخن را ازتو می خرم بپانصد تومان که چوب نزنی تهمتن گفت من چوب زدن تورا بجقه شاه عباس بخشیدم بجد شاه عباس قسم اگر تا فردا امیران را بدیدن بهرامخان نفرستادی واورا ببارگاه نیاوودی کاری در اینولایت بکنم که در داستان ها بنویسند حسین اکبر را باز نمود قدری زر و جواهر از او گرفت از راهی که آمده بود بر گشت از آنجا آمد بخانه میر حسین همه جاگردش میکرد تا آمد بالای سر میرحسین او رامدهوش کردو آورد در باغچه سرا هر دوپای اورا محکم بدرخت بست چندترکه ازدرخت چیده آمد بالای سر میرحسین اورا بهوش آورد میرحسین خود را بسته دید نگاه کرد خود را در مقابل حسین دید گفت ای پهلوان دیگر چه نا خدمتی شده حسین گفت ای نامرد تقصیر بهرام خان چه بود که او راازبارگاه معزول نمودی میرحسین گفت دیگر تاب چوب خوردن ندارم فرداخدمت اکبر عرض می کنم که بهرامخان را ببارگاه بیاورد حسین مشتی بدهن او زدومهرهٔ طراری را بدهن او انداخت و بضرب چوب ده ناخن او را گرفت و گفت فردا بهرامخان را بعزت تمام داخل بارگاه کن اگرغیر ازاین نمودی بذات پاك علی ولی الله قسم فرداشب می آیم سر تورا ازبدن جدا میکنم میرحسین بی هوش بود حسین ازراهی که آمده بود برگشت رو بمغاره باستراحت مشغول شد فردا چون صبح شد اکبر بن همایون داخل بارگاه شد به میرحسین گفت ای زن صفت از عهد پدرم تا بحال خیانتی از جماعت قزلباش سر نزده و دشنام بسیاری بمیر حسین داد گفت باجماعت اهل تسنن در بارگاه حرامزادگی می کنی میر حسین از خجالت سر بزیر انداخت اکبر بن همایون برخاست باامیران

سوار شدند میرحسین هم در پالکی نشسته رو بقلعه قزلباش رفتند چون
بهرام خان خبردار شد با امیران قزلباش باستقبال آمده بایکدیگر آمده
در عمارت اکبر بن همایون اکبر بن همایون دست انداخت صورت بهرام



خان را بوسید او را نوازش بسیاری نمود بهرامخان دانست که کارحسین
کرد است اما آنشب که بهزادخان او را زخم زد بمغاره برد تا چهل روز
بمعالجه او پرداخت حسین چون این محبت را از بهزاد دید بسیار ممنون شد بازو
بند عبدالله را که ۱۲ هزار تومان قیمت داشت باو بخشید گفت دلاور هر گاه

میروی خوش آمدی آدم همراه‌شمامیکنم تا شمارا بشهر برساند بهزاد چون این سخن‌را از تهمتن شنید گفت من دیگر نمی روم خدمت شما هستم پهلوان مرا مرخص کن بروم بشهر اسباب‌های خود را بیاورم حسین قبول نموده گفت بهیار قره قیطاس را زینکرده آورد.

دستور داد تا چشم های اورا بستند بهزاد سوار اسب شده بهیار در جلوی او روانه شد تا نزدیك شهر رسید بهیار بهزاد را پیاده نمودچشم اورا باز کرد گفت شماهروقت وعده دهیدخدمت‌شمامیرسم بهزادوعده‌سه روز داد بهیار بر گشت بهزاد داخل شهرشد رو بمنزل میرحسین نهاد از قضا بهرامخان در عمارت‌میرحسین بود که بهزادداخل شدمیرحسین بهزاد را پهلوی خود نشانید پرسید آن شب که شما رازخم زدند مادیگراز آن وقت تا بحال هیچگونه اطلاعی نداشتیم که بر شماچه گذشت بهزاد گفت میرحسین دانسته باش اگر در عالم کسی مرد است حسین کرد است من بدست اوشیعه‌شدم میرحسین‌چونکه‌از بهرامخان‌تشویش داشت‌هیچ‌بروی خود نیاورده بر خواست رو ببارگاه اکبر نهاد بهزاد درخانه اجاق زاده باستراحت مشغول شد میرحسین را دختری بود مانند قرص قمردختررا بخاطر رسید قدری گردش کند اتفاقا بهزاد صدای پا بگوشش رسیدچشم باز کرد دختری دیدمانند قرص آفتاب‌چشمش بر جمال‌دختر افتاد که‌در باغ نشسته بهزاد نعره زدو بیهوش شددختر چون صدای نعره بهزادراشنیدرو بگریز نهاد داخل حرم شد بهزاد بعد ازساعتی بهوش آمد دختررا اندیداز عشق او ابیات عاشقانه میخواند چون میرحسین از بارگاه مراجعت کرد دید بهزاد خان سر بزانوی غم نهاده میگرید بعد بهزاد رو کرد بمیرحسین گفت امروز خوابیده‌بودم‌صدای پائی بگوشم‌خوردسر برداشتم

نازنین صنمی را دیدم که مانند طاوس بود چشم من بجمال او افتاد تیر از کمان خانه ابروی او جستن نمود بر سینه ام خورد بی هوش شدم چون بحال آمدم او را ندیدم .

میرحسین فهمید دختر خودش می باشد گفت آن دختر منست هرگاه خواسته باشی او را بگیری باید کار حسینرا بسازی آنوقت من دختر را با چهل هزار تومان بتو می دهم بهزاد چون این سخن را بشنید گفت من هرگز اینکار را بولی نعمتم نمیکنم میرحسین رفت در حرم بهزاد دید نمی تواند خود راازعشق دختر نگاهدارد میرحسین بیرون آمد آن حال رامشاهده کرد گفت بهزاد من دختر بتو نمی دهم تاحسین را نکشی بهزاد گفت من هرگز نمی توانم با او برابری کنم میرحسین گفت من چاره اورامی کنم چون بمذهب او در آمدی از تو خاطر جمعی دارد شمشیری دارم که بزهر آب داده ام اورا با خود بردار یکضربت باو بزن هر قدر زخم شود کافیست بهزادشمشیر را گرفت روزسوم که روز وعده بهیار بود آمد دید با مرکب ایستاده چشمان او را بست سوار شده قدری رفتند بهزاد گفت بهیار ترا بجان حسین چشم مرا باز کن منکه غلام حلقه بگوش حسین هستم بهیار چشم اورا گشود تا داخل مغاره شدند چند روز گذشت شبی حسین مست شراب بود آن ظالم فرصت کرد دست بشمشیر زهر آلود نمود رفت بجانب حسین که حسین صدای پاشنید سر برداشت که ببیند کیست بهزادشمشیر را فرود آورد حسین خواست حرکت کند چهار انگشت از سرش برید داد زد در غلطید از ناله او همه بیدار شدند بهزاد راندیدند دلاوران دور حسین را گرفتند دیدند حسین میان خون غوطه میخورد میرزا حسین مضطرب شده پرسید بهزاددر کجاست هر چند گردش کردند او را نیافتند گفت اینکار بهزاد است زخم حسین

را بستند دلاوران صلاح ندیدند که در اینجا بمانند چون که بمنزل آنها بلدیت بهم رسانیده اند پس آنچه اموال بود از آنمکان درشهر بردند و حسینرا در بستر خوابانیدند.

و چون چشم میرزا حسین بزخم افتاد گریبان را چاك نمود در حال جراحی را حاضر نمود گفت هر گاه اینزخم را خوب نمودی هر چه بخواهی بتو میدهم والا ترا میکشم جراح از ترس جان خودمتوجه معالجهاو شده آنچه لازم بود دلاوران حاضر نمودند چند کلمه از بهزاد بشنو که رو بشهر نهادرفت در خانه میرحسین خواجه رادر اندرون فرستاد میرحسین راخبر کردند میرحسین بیرون آمد بهزاد گفت باید پانصد نفر را بر داشت رفت دلاوران را با آنچه دستبرد زده اند آورد که من کار حسین را ساختم میر حسین پانصد نفر همراهاو کرده آمدند در مغاره بهزادخان دید غیر ازخون زیاد که از حسین رفته بودچیز دیگری نیست در آن کوه هر چه گردش نمودند کسی را ندیدند خبر ازبرای میرحسین بردند آمد در بارگاه اکبر حکایت راگفت که حسین از دست بهزاد زخم خورده اکبر بهزاد را طلب نمود از اواحوال پرسید چگونگی راعرض کرد اکبر پرسید از ازاین زخم جان بدر میبرد بهزاد خان گفت اگر هزار جان داشته باشد ازاین زخم جان بدر نخواهد برد اکبر گفت نقاره خانه شادی زدند بهرام خان بسیار مکدر شد آوازهٔ کشته شدن حسین در گرفت بهزاد خان گریبان میرحسین را گرفت که الوعده وفا میرحسین گفت که باید ٤٠ روز مهلت بدهی که کار سازی دخترم را بکنم بهزاد قبول کرد از آن طرف جراح زخم تهمتن را مداوا مینمود تا بعد ازبیست روزحسین چشم باز نمود دید دلاوران چون حلقه انگشتر دورش راگرفته اند رو بمیرزا حسین نمود گفت بهزاد را نگرفتید دلاوران

گفتند ما بهزاد را ندیدیم وقتی که بشما رسیدیم شما غرق خون بودید اینقدر سعی نمودیم که زخم شما را بستیم و مکانتان را تغییر دادیم و بمعالجه شما مشغول شدیم الحمدالله از برکت امیرالمؤمنین زخم شما بهتر می باشد القصه جراح ۷ روز دیگر مشغول معالجه او بود تا او را چاق گردانید از آن جانب میرحسین دید چهل روز نزدیك است تمام شود از حسین هم خبری نیست خاطر جمع شد که حسین به دست بهزاد کشته شده در صدد تهیه عروسی بر آمدند.

بهزاد هم در فکر اینکه روز چهلم البته بوصال دختر میر حسین می رسد روزی بهیار در شهر آمده بود آواز عروسی بهزاد را شنید که فرداشب دختر میرحسین را بجهت کشتن حسین کرد ببهزاد می دهند بهیار آمد در مغاره حسین پرسید در شهر چه خبراست بهیار گفت پهلوان روزی بهزاد شیعه شد عاشق دختر میرحسین شد و قتل شمارا قبول کرد میرحسین دختر را با چهل هزار تومان زر بعقد او درآورده و بهرامخان شب و روز درفکر شمامی باشد حسین اینحرف را شنید آتش غیرتش برافروخت گفت مرد نباشم هرگاه بگذارم بهزاد بوصال آندختر برسد آنروز گذشت چون شب بر سر دست درآمد حسین فریاد برآورد بهیار شمشیر و سپر مرا بیاور میرزاحسین گفت می خواهی چکنی گفت می خواهم بروم بهزاد خان را بوصال دختر میرحسین برسانم دلاوران گفتند شما هیچ جانی ندارید که بتوانید جنك کنید زخم شما هنوز باقی می باشد هر چند که او را منع نمودند قبول نکرد بهیار قره قیطاس را زین کرد حسین سوار شد با دلاوران روانه شهر شدند آمدند تا کنار خندق کمند را بند کرده سرازیر شدند آمدند تا بچهارسوق رسیدند دلاوران در تاریکی ایستادند حسین داخل چهارسوق

شد دید بهزاد رفت بالای تخت قرار گرفت صد نفر در مقابلش ایستادند بهزاد
هرگز خیال نمی کرد که تهمتن باشد که ناگاه آن پلنك طبیعت نهیب کرد
ای مادر بخطا مرا کشتی بامید آنکه دختر میرحسین را بتصرف در آوری
برخیز که قوه ایستادن ندارم اما بهزاد هم با خود گفت حسین دیگر قوت
ندارد ناچار از جا بر خواست چون نزدیك رسید شمشیر علم ساخت که
حواله تهمتن نماید که حسین مهلت نداده نعره یاعلی از جگر بر کشید و تیغ
را چنان بزیر بغلش زد که برق تیغ از کتفش زبانه کشید و درغلطید از بکان
مانند مور و ملخ دور حسین را گرفتند بهیار و دلاوران از بکان را متفرق
ساختند حسین سر بهزاد را با آلت رجولیت او بریده در طبقی نهاد رو نمود
بمیرزا حسین و ابراهم بیك گفت باید این سر و آلت رجولیت را ببرید در
خانه میرحسین و از زبان من مبارکباد باو بگوئید میرزاحسین و ابراهیم
بیك طبق را برداشته آمدند و بخانه میرحسین همه جا آمدند تا پشت خانه او
رسیدند کمند را انداختند دیدند که با محبوبه اش در خوابند اورا بیهوش
نموده داخل باغچه سرا کردند و اورا بدرخت بستند بهوش آوردند میرحسین
چشم باز کرد دید ده نفر اژدها صولت بالای سرش ایستاده اند با خود
گفت حسین را که کشتیم این ده نفر دیگر که باشند پرسید شما کیانید
گفتند ده نفر از آدمهای حسین هستیم حسین از برای شما سوقات فرستاده طبق
رادرجلو او نهادند میرحسین اسم حسین را شنید بنا کرد بلرزیدن گفت در طبق
چیست میرزاحسین گفت سر بهزاد و آلت رجولیت او میباشد میرحسین فریاد زد
ای نامرد هرزه می گوئی میرزا حسین سیلی بگوش او زده مهره طراری را
بر دهنش انداخت و چوب برداشت ده ناخن اورا گرفت میرحسین از ضرب چوب
درخت را بدندان گرفته اشاره نمود چه می خواهی میرزا حسین گفت

دوازده هزار تومان خون بهای حسین و هشت هزار تومان ازجهت خودمان می‌خواهم بده‌تابرویم میرحسین اشاره نمودمهره ازدهنم برداربیرون آورد میرحسینرا بخاطر رسیدکه خوب است حجت بدهم دیگر مرااز کجا پیدا می کند قلمدان را در آورد که مبلغ دوازده هزار تومان از جهت خونبهای حسین و هشت هزار تومان دیگر بر ذمه من است که به میرزا حسین بدهم و کاغذ رامهر نمود بمیرزاحسین داد بعدفکر کرده باخود گفت ای نامرد اینجا خانه تست مگذار بی آبرویت کنند فریاد بزن تاخواجه سرایان بیایند.

یکمرتبه فریاد بر آورد که ابراهیم بیك پیش دوید بیخ حلق او را گرفت بنا نمود ریش و سبیل اوراتراشیدن و هر کدام بدره زری ازاو گرفتند و از راهی که آمده بودند بر گشتند و آنچه کرده بودند بگوش حسین رسانیدند از آن‌جانب روزشد میر حسین برخاست سرصورت‌خود را بسمت لنگان لنگان می رفت تا دربار گاه اکبر آمد اکبر گفت‌مگر باز حسین زنده‌شده است‌میر حسین گفت فدایت‌شوم باز دیشب‌حسین درچهار سوق آمده و بهزاد راتصدق سر شما نموده است خودش بیحال‌بوده‌ده‌نفر ازملازمان‌خودرافرستاده بیست‌هزار تومان خونبهای حسین رااز‌من‌حجت گرفته ریش و سبیل مرا تراشیده ده ناخن مرا گرفته هر کدام بدره‌زری

گرفته ریش و سبیل مرا تراشیده ده ناخن مرا گرفته هر کدام بدره‌زری

گرفتند من نمی دانم اینچه بلائی است اکبر که‌این سخنرا شنیدزیاددلگیر شد بهرامخان وقزلباش خوشحال‌شدند اکبر اندوهناك برخاست‌رو بحرم‌رفت ازآنجانب حسین کرد نامدارزخمش‌خوب‌شد مدتی ازاین مقدمه گذشت احوال حسین ساز شد هر شب دلاوران بنای دستبرد نهادند اکبر بمیر

حسین گفت اینها همه بجهت شومی شماست باید چاره حسین را بکنید افراسیاب
داوطلب شد که من میروم چارهٔ او را میکنم کاری بسر حسین بیاورم که
قزلباش ها بحالش گریه کنند بهرامخان رو بغلام خود نموده گفت پیغام مرا
بحسین بده بگو روزی که از اصفهان آمدی سوقات برای من نیاوردی
سوقات من سر افراسیاب است که برای من بفرستی غلام رفت چگونگی و
پیغام را بحسین رسانید حسین انگشت بردیده نهاد شب شد افراسیاب در
چهار سوق قرار گرفت طبل را بنوازش در آوردند صدای طبل بگوش
حسین رسید گفت بهیار اسلحه مرا بیاور آورد غرق دریای آهن و فولاد
گردید شمشیر را حمایل ساخت و سپر را انداخت بر پشت سر و از مغاره
بیرون آمد چون بدهنه چهارسوق رسید دید افراسیاب بر تخت نشسته و
صد نفر در مقابل او ایستاده اند حسین نامدار خشتی از دیوار بیرون آورد
زد بر کاسه مشعل سرازیر شد افراسیاب دریافت که حریف آمد برخاست
بدو زانو نشست گفت کیستی اگر دلاوری خوش آمدی حسین ازجائی که
ایستاده بود هر دو پا را بزمین کوبید پنج ذرع از زمین بلند شد خود را در
میان چهار سوق انداخت که تمام چهارسوق بلرزه در آمد فریاد بر آورد
شب بخیر افراسیاب جواب داد شب و روزت بخیر پرسید کسیتی گفت باجی
سکین آروادین قحبه مرا نمی شناسی کار تو بجائی رسیده که کرسی از
زیر پای بهرامخان بکشی که بر طبع آنحرامزاده گران آمده خود را
در مقابل حسین گرفت حسین خود را بعقب کشید نعره یا علی از دل
بر کشید خود را باو رسانید او را از زمین بلند کرده بقدر هفتاد چرخ داد
گفت یا علی او را بطاق چهار سوق پرتاب نمود و شمشیر را بکمرش
نواخت .

که مانند خیار تر دو نیم شد ازبکان دور تهمتن را گرفتند تهمتن مانند شیر گرسنه در میان آنها افتاد چند نفر را قلم کرد نهیب بآنها داد همه فرار کردند آمد بالای سر افراسیاب سرش را بریده و رو بقلعه نهاد وقتی که ستاره صبح بر آمد سهراب بیك غلام را طلبید سر افراسیاب را باو داد گفت این چیزی است که بهرامخان ازمن خواسته ببهرامخان بده سهراب سر را گرفت برد درحرم نزد بهرام خان حسین رو بمغاره نهاد بهرامخان سر را که دید متحیر شد سراسیمه از حرم بیرون دوید که حسین را دیده باشد وقتی رسید که حسین رفته بود پرسید در کجا رفت گفت رو بمغاره رفت بهرامخان خوشحال شد برخاست داخل بارگاه شده میر حسین خبر کشته شدن افراسیاب و چگونگی را بعرض اکبر رسانید اکبر متغیر شده رو کرد ببهرامخان گفت ای بهرامخان ولایت ما خراب شد و کسی دیگر از پهلوانان خطا وفرنك باقی نمانده کاش روز اول تدارك حسین را دیده بودیم و سخن میرحسین را نشنیده بودیم صلاح در آنست که اورا طلبیده و تدارك اورا دیده روانه خدمت شاه عباس نمائیم گفت ،

هرگاه روز اول عرض مینمودم حسین را تدارك ببینید خیال میکردید که طرف داری حسین رامی کنم بعد گفت جار بزنند که ای حسین ترا بسر شاه عباس قسم می دهم که فردا ببارگاه اکبر بیا مطلبی که داری بعمل آوریم بگفتهٔ اکبر جارچی جار زده حسین جارچی را دیده گفت باکبر بگو حسین گفت فردا به آستانه خواهم آمد استدعا آنکه مقرر فرمائید بهرامخان این جانب را سرافراز نماید .

بعد دست در جیب خود کرده یك دانه زمرد که دوازده هزار تومان قیمت داشت بیرون آورده بجارچی داده و از پی کار خود رفت جارچی

خود را ببارگاه اکبر رسانید گذارش را بیان نمود و دانه را نشان اکبر داد اکبر گفت شجاعت او را دیده بودیم اما سخاوت او را ندیده بودیم رو به بهرامخان نموده گفت البته فردا باستقبال او بروید بهرامخان قبول نمود چون شب شد حسین در خانه بهرامخان آمده خاطر جمع شد برخاست رو بمغاره نهاد چون روزشد بسیار با جلو داران از چهار جانب تهمتن روان شدند از آن جانب بهرامخان فرمود از در بارگاه تا بیرون دروازه آب و جاروب کشیدند بهرام خان پانصد نفر قزل باش با امیران شب رفتند در کوه ایستادند که چون حسین ازمغاره بیرون آید با اوهمراهی نمایند و خود با جماعت بسیار از شهر بیرون آمده حسین با دلاوران از کوه سرازیر شدند و امیران قزلباش باو ملحق شدند آمدند تا نزدیك بهرام خان رسیدند چشم بهرامخان که بحسین افتاد بی‌نهایت خوشنود شد آمد تا بدر بارگاه رسیدند چشم اکبر که بر حسین افتاد محبت اودر دل اکبر قرار گرفت فرمود تا بر کرسی قرار گرفت اکبر بن همایون نوازش بسیار بحسین نمود بهرامخان را مهماندار نمود چند کلمه از میرحسین بشنو شب بخدمت اکبر رفت عرض کرد در میان شاهان این ننك شما است که یك نفر از ایران آمده در هند باج و خراج هفت ساله را بگیرد و این ننك در دودمان شما باقی مانده و حال آنکه یك کار دیگر باقی مانده و آن اینست که او را با فیل دیوانه جنك اندازی بلکه فیل او را بکشد و این فساد بر طرف شود .

اکبر هر چه کرد که میر حسین دست از فساد بردارد رای اکبر را زد چون حسین و بهرام خان داخل بارگاه شدند اکبر گفت پهلوان در شجاعت کار خود را تمام کردی یکی دیگر باقی مانده که با فیل

دیوانه جنك کنی بهرامخان آه از نهادش بر آمد فهمید میر حسین حیله نموده اشاره کرد قبول مکن حسین گفت فیلرا بیاورید آوردند حسین دست بقبضه شمشیر نمود گفت یا علی و برخاست میرحسین گفت باید بی حربه چاره او را بکنی حسین اسلحه را بیرون آورد خود را در مقابل فیل رسانیدند خبر بحرم رسانیدند خانچی بیگم دختر شاه طهماسب مادر اکبر در بام رو بقبله ایستاده هفت خانچه‌زر در پیش خود نهاد که اگر حسین فائق آید نثار کند فیل حمله بر حسین کرد حسین نعره یا علی از جگر بر کشید و قدم پیش نهاد و دست انداخت خرطوم فیل را فرو کشید که فیل بزانو در آمده حسین مشت را گره کرده چنان بر کله‌اش زد که مغز سرش سرازیر شد لگدی بر فیل آشنا کرد که در یك طرف افتاد فیل بر خاست خود را در مقابل حسین گرفت دوباره خرطوم بجانب حسین دراز نمود حسین دست خود را بدم خرطوم یکمرتبه چهار دست و پای فیلرا گرفته بقدر پنجاه قدم چرخ داد فیلرا چنان بر زمین زد که نرم گردید خانچی بیگم در بالای بام زرها را نثار کرد میرحسین خجل و پشیمان شد و از بارگاه بیرون رفت اکبر نوازش بسیار بحسین نمود آنروز شب شد میر حسین نزد اکبر آمد گفت شما تا تدارك حسین را می بینید باید تا یك سال در این ولایت احداثی شهر را بکند روز بعد که حسین ببارگاه آمد اکبر گفت کارخودرا تمام کردی باید یك سال بامر احداثی مشغول باشی که ولایت آرام شود آنوقت تدارك ترا دیده بروی گفت من بشروطی قبول می کنم که هر کس بعد از طبل بیرون آید او را شکم پاره کنم .

اکبر فرمود تا رقم احداثی را بنام حسین نوشتند و بدست او دادند

حسین چهار صد نفر قزلباش زبده اختیار نمود بر تخت احدائی قرار گرفت و هر یك از دلاوران را سر گذرها قرار داد میر حسین بساز باطراف نوشته بود هر جا پهلوانی یا عیاری بوده باشد بیاید قلندرخان ازبك با چهل نفر داخل خانه میر حسین شدند میرحسین او را نوازش کرد از قضا شبی قلندر خان در سر راه حسین کرد کمند را پهن نمود حسین در میان کمند رسید قلندر صدای سك نمود حسین بر گشت به بیند چه صدائی است کمند را کشید که حسین درغلطید بر سینه حسین نشست دست او را محکم بست گفت خوب بگیرم آمدی حسین را زنجیر نموده برد خانه میرحسین در بند کرد چون روز شد حسین را ندیدند بهیار و مینا در جستجوی حسین بر آمدند فهمیدند که درخانه میرحسین است شبانه بخانه میرحسین رفتند واورا نجات دادند میرحسین سیاهی اورا دید صدازد سیاهی کیستی تهمتن گفت ای نامرد مرا حسین می گویند کاری بروز گارت بیاورم که در داستان‌ها باز گویند چون میرحسین صدای حسین را شنید نهیب داد که نگذارید برود بدور حسین حمله نمودند چند نفر راکشت میر حسین رو بگریز نهاد حسین خود را بقلعه بهرامخان رسانید بهرام خان کاغذی از سلامتی حسین باکبر نوشت القصه مدت یك سال که حسین در آنجا بود میرحسین حیله می نمودو فساد می کرد اماحسین رفع می کرد.

بعد از یك سال حسین آمد در بارگاه اکبر گفت ای پادشاه وعده که فرمودی یك سال شده بنده را مرخص فرمائید بروم اکبر پیشکش بسیار با مالیات هفت ساله هند تحویل حسین داد و بازو مهره او را مهر نمود و باحسین قرارداد که مالیات هرساله هندوستان‌را خودش بپای تخت

شاه عباس بفرستد حسین و دلاوران تدارك دیده قره قیطاس را خواست بهیار زین کرده آورد حسین مانند شیر ژیان سوار شد که دلاوران صلوات فرستادند دلاوران هم سوار شدند از اطراف حسین می‌رفتند بهیار خان و شاطر بچه‌ها تبر زین بر دوش در جلو می‌رفتند بهرامخان و قزلباش آنها بدرقه نمودند حسین رو به حیدرآباد نهاد سر گذشت خود را از برای عبدالله قطب شاه نقل کرد واو را وداع کرده از دروازه هندوستان بیرون آمد رو باصفهان می رفتند تا نزدیك اصفهان رسیدند خبر بشاه عباس فرزند زاده امیرالمؤمنین علیه السلام دادند .

شاه عباس به میر باقر فرمود که حسین را استقبال نمائید میر باقر بادلاوران حسین را بیرون شهر استقبال نمودند حسین دید میر باقر میآید پیاده شد دست بگردن یکدیگر نموده همدیگر را دیدن کردند سوار شدند همه جا آمدند تا داخل اصفهان شدند حسین مالیات هفت ساله هند را با باج و خراج و پیشکشی تمام آورده از نظر شاه گذرانید .

شاه او را نوازش بسیار نموده خلعت لایق باو پوشانید

واورا داروغه تمام ایران نمود تا بر هم زننده

لذات بر ایشان بتاخت

پایان